



۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷

کتابخانه
۶۱
۶۹۶

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب دیوان نخلستان

عاجی ملاهادی سبزواری

مترجم

موضوع

شماره ثبت کتاب

۵۱۰۷۳

۲۱۹۲

دکتر قاسم خان غفنی



۶۱	۶۵۶
----	-----

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب دیوان خاندان

عاجی ملاهادی سبزواری

مترجم

موضوع



شماره ثبت کتاب

۵۱۰۷۳

دکتر قاسم خان غفنی

۱۹۲۲



۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰ ۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰ ۲۱

۱۲۱۸
 هجری قمری ۱۲۱۸
 شهر

بسم الله الرحمن الرحیم
 فی سبب خلق و کمال و کمال
 خلق و کمال و کمال و کمال

و کمال و کمال و کمال و کمال
 و کمال و کمال و کمال و کمال
 و کمال و کمال و کمال و کمال



بسم الله الرحمن الرحیم
 فی سبب خلق و کمال و کمال
 خلق و کمال و کمال و کمال
 و کمال و کمال و کمال و کمال
 و کمال و کمال و کمال و کمال
 و کمال و کمال و کمال و کمال

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم



کتابخانه ملی تبریز

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام علی
محمد و آله الطیبین
الطاهرین
و علیهم
السلام
و بعد

ایوان غریبات حاجی ملا مادی سیر واری رحیم

بسم الله الرحمن الرحيم

الایها الوری تری می ای
قد سکرکت منو العو تو غری صنف
برون آی ارجاب تن بر سحر
توسیر منایونی که عالم زردا
در آن باغ آن با مورت حاصل خور
تو طاس شهی اما چرمی دوخته ابرام
که اندر عالم قدسی تر باشد
خوشا وقتی که بودت ایوان
کنی تا خند از روزن نظر طرف
چسان با این شکوه و فکری که
رخبر دانه ام دون نمودی ترک
چه پی خوش از آن روزن که
شمنها



بود مردم چو بولمون الطوار که ناکون
صبا بالغ الی سلمه من الما توب
همه عا بنما بقا لجا نقوشی ابر
که از وی کا می بن کهنی که
بگو با چند با شها نشند تن نه
فروغ خوری کی باشد بود کثرت رو

نهایت نیست ای اسرار اسرار دل ارا
همان بستر که لب بندیم از گفت و شنید

ایکه پنداری که بنود شمت جا
از پیش تا چند کردی که بود
کام نه اول بره پس خود ای ساکن
کر خد خواهی تو خود خواهی بنده
جامسم خواهی از خود ز خود خود
بهر دارا ساختند آینه شام
هست شرق غرب عالم اما
رو بخویش آور که هست از خود باو
زان آ که از خود دست اگاه
تا که خود خواهی شود عین خدا خواه
بهر دارا ساختند آینه شام

خوشه از خرمش اسرار اگر داری
اشک باید ز آله سان و چهره کام

تغیری ای نسیم به اطار خویش را پسند برین همه آزار خویش را
 هرگز نیامدی تیر و دل چو دل بر دم ز قندمت دل بیمار خویش را
 پر مایه را نظر لب و یای نیست یک ره پس لطف خرد خویش را
 مرغان را شیان برون او فاده گم کرده ایم ماره کز آزار خویش را
 تا پر قانی کخند قوت قلم برست بال مرغ کز آزار خویش را
 مملکت نداد صر ایا م ناکه در آشیان بنیم خس و آزار خویش را
 هر کس که برد لذت تیر تو مرده گذاشت زخم زین آزار خویش را
 زاهد کز خرام تو دیدی که داده برباد دفر و سرودست آزار خویش را

ای سراران و حسن زبانشه نقش دل
 ای سرار خوانده زین سپید آزار خویش را

رشته تسخیر کیم به میان ز نار بهر نسیم
 جز غمت کو بود با ما هم در بروی جگر بهر نسیم

پشه مار ندی و متجو آر هست شیشه ناموس شکستیم
 بوالعجب بین بی می و طرب تمام همچو چشم مست اویم
 آکر قار رخ و ریش شدم آری شود کفر و دین رستم
 هستی ما از میان بر حیده زین سپاس زنت اویم
 شاه مقصود در خود دیده بانکار خویش سویم

هر که ز نسیم کاری آید
 دیده داند نسیم

دل شیشه نقش حمزه دلدار خویش را دارد دیار صورت دیار خویش را
 هم تیره طبع خاک کی دم نور نور پاک بنکر ز خویش نور خود و آزار خویش را
 پیمان چه سگ و سگانه خوند ز اغیار فروغ مینمکنه آزار خویش را
 برخویش بود عاشق و آینه خانه ساق آینه کرد در آینه دیدار خویش را
 پیرون ز پرده نقد و متاع جهان در پرده ساخت روغن آزار خویش را

تجدید عهد بد کی خواجه خواست
تا کی زیاد برده اقرار خویش را
در خوشی تن بدید عیان شد
هر کو درید پرده پندار خویش را
در سردل نهان بودت مهر دلیک
چشم سر ندیده کس انوار خویش را

اسرار خویش اگر طبعی طرح کن دوگون
خزان کسی نیافه اسرار خویش را

از آن زلف بر شایم چون بلبل ز غنا
وز آن چاک کمر پانیم چاک اندر کمر سا
چو بختی که پوشانی بگو تا کون عیار
حجاب پر تو خواره جانانه شد
مرض کشور عشقم عجب نبود اگر
مرا بالین خار بهت از رنگ سا
گردد کرد غش ز مهر الودم سنگ
ز بس سیم رزم زدی بر زهر سا
بخطر آورد ای بهمان با کامی بار
چو بشنید دمی شد در طرف غنا
مراد امان بر آرزو دارم مبدل
که بخشاید جرم طغیان کدما
چنان گرام غش او بر سوالی کشید
که خوانند دامن پستان در دنا

ای فتد تو سرو بوست غنا
وی روی تو ماه است غنا

کل حبیب دریده تافاؤ
آواز زده تو بگلستانها
خوبان بجهان بی بود
آن تو کجا و آن آنها
صبری بده ای خدا
یا مر چست یای غنا
بر کوی تو از نسکان
تا خود شنود پای سا
تاب بت بجزرت ای بر رو
آتش زده مغر استخوانها
ای شوخ ز حور تو صد او
وی دوست ر دست فغانها
پناه رخت ز افک شها
تا صبح شمارم اخترها
ایسانه ما هر اگه بشید
لب بست در کرد و دستها

اسرار نگاهدار کاسه را
در دل دارند را ز دنا
کوه

کر قه سینه وکل روی صحرا
 ز بهر انت بسوزیم و بازیم
 وفای عهد خست کشته ناب
 ز لعلت روزهی چشیدیم
 و لم بکداخت از سوز فراق
 فروغ رخ ز تار موی
 فروزی آتش طلعت بر ما
 پیش کشش فردوس روی
 دعا غنا حیرت نما و نهرا

دانت ترا سر ابر الهی
 قتل و اکثف لیر فیکت

ای نام خوشش و بر زبا
 از مهر رخت چو دهره بستند
 وی یاد تو رفت پای
 در رقص و سماع آسما

مرغان ترانه سنج حوا
 اندر ره عشق بی سراجا
 اسی دل بشتاب بر آنکه
 از سر و ریحان گذر کن
 وصف رخ تو سوسنا
 دریا با نیش پیکر انخا
 زین کاخ مجاز کاروا
 در باطن خود بسیر چرخا

سردهنت نیافت سراجا
 هر قدر شد شش عیان

تا جان من آید احوال پرست
 آن سینه پور تا دیدی رستم زد
 کرسوی مرغام را سازد ز دام
 از زهد و تقوی کلمه نگو
 هر کس و فن کا موم بر کمالی کا زوم
 کلامی دارنی کن خبر در کلبه
 تا دل سایه بر آن سینه
 سوسنه خواهم کرد آن ابروی
 از رشک پر خواهد این بال
 بتما ند جامع در این سینه
 سیلاب عشق آید بر آن خوانده
 پیوند باشد با خدا در ویش خود

پایش برین باد بود ^{سرا} بر فرق ^{پیر}
 از کاخ جان برخواست ^{سرا} بر خاک او
 آمده از خود نیک کوسر دار ^{قا} نوبت منصور رفت کشته کنون دور
 تا کنی ترک سرای در این ده ^{سرا} خوره عشق است این بر قوی
 موج طوفان عشق شسته ^{سرا} بکشد دست ضعیفان بجز بر خدا
 خضر می گوید که ما فخر و در مانده ^{سرا} کعبه مقصود دور خار مغیان
 از کف من دل آیت پیمان ^{سرا} رشک تا بکل غیرت ترک خطا
 کیش تو عاشق کشتی مهر و وفا کار ^{سرا} از لب و حرف تلخ و زلب من
 کرچه کردی قدم رنجبه یالین ^{سرا} لا اقل از بعد مرگ بر سر خاکم

سینه اسرار را محرم اسرار

ای تو زلف و رخ ریزن بوم

ایزد بر شت چون گل ^{سرا} مهر تو نهفت در دل

باز آیی که روشنی ندارد ^{سرا} بی شمع رخ تو محفل
 چون هست ندیم در بر گل ^{سرا} کز ایراد نهفت لیل
 از دیده ز بسکه خون فشانیم ^{سرا} در خون دل است لیل
 صیدم کرد و نخچیر ^{سرا} آن طایر نیم سبل
 ترسم که رنجنص زاهد ^{سرا} شامل شود اجر قاتل
 یکجو مهری بکشت خجرو ^{سرا} زان خرمین حاصل
 از بس که کردی ^{سرا} نشود ز در سر شکل

ایزد ز ره خون گرفتیم

کان طشده شود سلاسل

کریم من بر افکند از رخ خود تقا ^{سرا} گوشه نشین کند ز غم خسرو اقا
 خال سیه بکوب بر آن لعل ^{سرا} جوهری از لاله نقطه استخار
 تاب و توان ر بوده از دل ^{سرا} تا برخت فخره سبیل بر زنا
 جوی

بخت سای شیرینان	عکس مرآت میرا
بفردوسم مخوان خلد	فرخنده التقود النسیا
صبح طلعت وزلف آسایش	غدق فدوات انا عشا
سخن کوتاه بود در وصف	مدی الامار لو قلنا کایا

چرا سر از دامن از میان داشت
فستب فی زوایا جنب

کر پریشان عالم او داند لسان	در چو سوسن لالم او داند زبان
کر چه بامت بدین بوی پروایم	همی کان شمع رویت پزوا
ای میر کاروان کاندیشه مانود	یک نظر هم میرسد افتاده درد
سکلی خطبے نیاید بر سر	چرخ در دوران افسرده لرد
نغمه زار می دل شرم ز خواب	پن بیست کرم مرانی ناده قوا
عمر گذشت و نگاهی برین نکند	جان من آخره انجامی بود

هر چه پیش آید زیار آید بر نبود شکو
سوی ما بنود کداری طایر اقبال را

الهی بر دلم ابواب سلیم در ضیاء	بر روی ما درمی از رحمت بی منتها
رهی ما را بسوی کعبه صدق و ضیاء	دری ما را بصوبش قصر و قبا
بسط وجه و طلاق سین اهل	کره واکن زابر و عقده های کارنا
بعقد کیوان بر عصمت نشینا	لطفت برقع از روی عروس دعا
درون تیره دارم خواطرهای	ببینم مطلعی از روزن نور ضیاء
بود دل خند بخور از خار و بسته	بر این دردی شریک در دار شفا
درون پروردی کایه عدل	ببیند این بدین با چشم صفا
ازین با صاف آید کند افروخته جانا	بسوی چو پار دل ره از عین بقا
پرافشان در هویت طایران و مرغ	پروبال دلم در انفضای جان فزا
زینج و تاب راه عشق اندر وادی حیر	مرا افتاده شکلهای توای کل کنا

کز آرزوست ترا منضم جامم بر
 بکش میگرد دردی ز ساعه
 بنجم ثابت و یار کنسد دوا
 رسد فروغ ز فرخنده چهره
 میرسنظر کامل عیارشان بر
 که خاک تیره شود ز ریزش
 بود دو کون عطای محقر
 بگردانند و ستانند خسروان را
 بکنمقت سابل به بارای اهور
 کت بر آینه دل نشسته
 نهفته اند سجاسته بر آذر
 پس مرقع خاکی چه دروی
 اگر چه تاج مند باشد
 چو ملک تن بود قلم دل قلمرو
 بر اهل قصر کن فخر خواستی
 کن شیر فلک رام محو کاوین
 کرت بهوت که عین طمست
 مراد بولت قهر آن دل روشن
 بود چو قفسیه کردن خودی ز چو
 زعفر

ز قهرمانند اسرار بر فراز دو کون
 نهند نام کرا و را سیک در فترا

الای نفس قد زمو المظای
 خدایاده شکسائی خدایا
 چور و زو صلا اشد
 الی روحی دنت ایدی المنا
 ز چشم دجلها خمی قیانه
 و ارا افسر منوما فی شایا
 اگر مانده است تن نیم جا
 الا عوجوالا فدی کمفتایا
 الاحتیاد اذالمی
 اعین منونی علی ثب الشکایا

بنال سرار منکام و دواع
 باحتل النوی حبل الزی

وجودش بر حق دار منیا
 عندانی مرتبه منه البرایا
 دل زمین برده شوخ به لقا
 تا هی حینه اقصى القصایا
 بی شکمن دلی سیمین عدا
 صیحه الوجه مرضی التجایا

نرایی اگر تو بگری شیخی خفا می خور
 ۱۸ من برباب مهر و آب و جمد مدنا را
 کرده بختان مرا غیر چو بر تیره
 با چند ازاله کن از مردم اینجا
 بجز ز کوه خورشید بوسه از بسنداد
 آه چه شد که محو شد نام نشان
 لشکر غم بهر طرف بجز ملک بسته
 ساقی سیم ساق کو تا بد بخت را

حاصل مدرسه بجز قال و مقال نیست

اسرار ازین پس کنم رهن بی گنا

بخت بسنگ کبریا
 بر تارک است ازین
 زان ابرو چو بلال کرد
 طرفی ز کتاب چون سیم
 آن طره چو عطرسای با
 محروم کیست از افی
 نامدی رسم بر سر ما
 آید چو چرخه حشر ما
 چون قوس چمنید پیکر ما
 شد رهن شراب و فترا
 عود می نمکنجن سیر ما
 از پر تو همسران ما

آمد بوجد آب و شش
 ارشیم و دل پراغ کرم
 شایسم چو پاکدای و فدا
 خاک در اوست فترا
 دلدار بر غم مدعی
 اسرار بود یک قدا

کمان شد قاتم از یک شیدم بار
 دلم صد چاک شد از یک خودم
 سپید از بام و مجرزه بر شرب از انود
 که سازد از رخ خوب تو ایند دفع
 دهری ناصحان ندیم ز بول خستنا
 دمی صد بار می نم از ان قامت قیما
 عجب دارم که صورت در مرآت
 که بتواند کشد با آن تراکت عکس
 زخم هر سخته او را قیامت دیده
 که خورشیدش لوگر جویم بشویم زاشک

ضربای شهودش خرقه ساقی کرمت کن

که بر اسرار روشن کرد اسرار را

شش شش طبعی با پس
 کدای خاک نشینی شوار و فترا
 کراژو

در خسته حق تعالی نام تو سحر
بهر یک آموزه جوان پارسجا

ز غم لبر ز خون دل خون ضراحی باکی اسرار
کشاده رو چو جامم ساز و نطق با نوا

سینه بشوی از علوم زاده سینا
نور و سنا بی طلب ز نواوی
یا رعیا نیت بی ثواب در عیا
لیک در اعین کجاست دید
ساغر فیاض دست سیر منغان
چند خوری غم بریز کند
طغنه بوسه قرن زنی قرین است
دیو و ددت قرنها و ساء
نیت روا تا قرین طلیت کج
روی تو عالم فروغ ماه
پرتو مهر از فلک سخاک گرفته
خود چه شود عیسا پهرین

یک نفس ای خاک راه دوست دارا

بر سر اسرار زار خاک نشین
دور از شاه خراسان
بسجوا تو هم کمران
آدم

آدم آس از فریب آسنا
حضرت من فردوس طوس
کر چه دارا لشکر کرمان جنتی است
لیک در جنات غفلت و لا
اصی سببا بگرفته دامانت مکر
خاک دامن گیر سخت این و لا
اصی سببا از خطه کرمان کز
بر خراسان چون خوراسان
پس بان شیرین شهر آشوب
خاک راهت فیده مارا
پیش تو شیرینی کرمانیا
زیره در کرمان و پیش کان
ای خورانی عجب عاشق و
حوتسم از دور و ریب سبکین
از خراسان بوی خون آید
اصلا ای حسنیل جان با صدا
چند آلت بگم لا را جوا
دارم از سرگرت چشم بلا
کلب خود را باید داد با
یاباید کلب خود خواند

و اگر هستی سایه خود از سرم
فکر اسرار تندی
صبا

بود او ز نیک ستم هم جا یابنی احوست کوان الی
جوش می دهم این سخن که در این راه دل خورده و
وقت آن شد که نادمه اسرار

ز همدی ساله و کشد می تا

قاده ام رستم روزگار کردا
شراب ناب یا و یا و یا و یا
اگر نه کار فلک کجاست و
بخرطوت روت ندیده ام
ز غم غریب و نیست توان نکر
نه عیادت ریش سبز که در
پایه که خبر اسرار زان کس کون
که از مشاهد بادیه بوده مست و خرا

ای ماه پسین سیم غنیمت
پیماسه رخت بشان
لبریز شراب ناب طامت
بتوان دوسه کام رنج کرد
ای اختر حیرت چهره بنما
تا آنکه شوم خسته کوب

می نوشی و عشق کار اسرار

ای کاشش نکرد و آواز زد

پیوسته مرا غم تب و تاب
می ده که حیات این جهان
پا از سر ز پا ندانم
شب تاب بحر چشم انجم
ما تو همیشه سر کرایم
تو از می ناب و از خونا

بر استخوان پیرمندان روزگار
بر تر عرش آمده زین مقام
عرش چرخ خود چه بودش عرش
یا که در برایت بگرام
هر ذره خاک دره و هر تخته تخت
چون آمد آنجا می یون بدام
کدام نیستی شد از بام
نه بام پرخ دامن بزرگوار

اسرار بگفت که خست و بیست

تا کشته می فروش تو هستی غلام

تا شدی آنی مهر خست سینه
میداد بمر فلک آینه
راست شد بر قد خلعت سلطان
که بود کج وجود تو بخت سینه
کریمین که قیامت ز دل بر کندم
کی نزد غیر تو در سینه
غم عشق تو چو خست نذر دهم
آری آغاز دهم در سینه
همه اوصاف ازل شد و چون شد
هر که نوشید از آن با شسته
دیدم این کل و بر و غنچه
کشته یکدم همگی شسته و آینه
غم

غم نشو کم پیش آمدان نیست
حاضر الوقت کنون بر حسب دنیا
بسی اسرار که در خست اسرار
الله الله مگر خرقه شمشین

اصحی بوالعشق انما الاصحی
الود الوداد یا احباب
عشق کو عشق دان و عشق
عشق شو عشق روح رعب
می کشونی زن و بچک او
طره دل را و چک و زبا
طره دل را با ت بر ماند
زین روح روح پر خم و تاب
جنگ کوید بچک دستان
ان للعاشقین حسن ما
از رباب این شور و آقا
غیر او چون می و موج و خبا
اوست دریای سکرانه و
فی غم این غم استیم که بود
واصل و حاصل و غم و غم
از غم این نوار سد که غم
همگی نمانت و نی نمانا

صبا از ما بگو آن بی وفار
سکینه با آب کی گشت تو را
چو ما را در صریت بار نبود
مده باری ره عین غار
نیامی چون برم از باز بار
عین ساری کن زره پهره
تو در میان تن ختمی و نسخ
نمودی از جهان کیش و فاسخ
ز بس خون پیر و او ترسم که گویند
حدا ناکرده شناسد خدا را
چو هر چیزی خست اندازد بیا
چرا اندازد بنود جفا را

به بندار شکوه لب ترا چون
بکیش عشق ره چون و چرا

آختران بر تو شکوه وال نور
دل منظر کل کل همگی
نه همین ال زمین را همه باتم
نه فلک در دور اند بدور
بر ما پیر خرد فل دیار
فلسفه میقتبس از دل دانشوار
کر چه با خاک نشینان مرصع
صد چو جم خفته بدر یوزه کرنی

چند

چشمه خضر بود شرباب مار
آتش طور شراری بود آرد
ایکه اندیش سرداری میسر خوا
بکد و نیست برابر سرو افسر
کو بان خواجسته طلبی درو
بنود طالب کالای تو در کشور
بازی بازی گویا چون سر
دو جهان بیضه و فرخی از بر پر
ساگر نور و سیاه گشت از جوت
خور بود بکتب از منقشه خرم
خیر ملک طریقت تحقیق مایه
کله از فقر تارک ز قیاس

عالم و آدم اگر چه که هر اند
بود اسرار کیمینسے رکان دریا

ساقی پاک گشت دلارام رام
آتش بداد و لب خوش کام کام
بس رنج برده ایم و بخت جور
کان شایه باز قدس قیام
در دار ملک عالم معنی م
زد دست غیبت دولت تمام
مایم اصل و حبله فروغ فروغ
کر خواجه مکرانت بنوشد غلام

باز مرده عاشقانند بریم
 افسرده دلان خالی عشق
 جیسے نخل و عطف سے نخل
 نچمی عصے دم و غمی
 مر کی بھرا از فراق احباب
 من عاشق و عاشق خا
 طمہری قوس و قوس می شا
 من صبر و فقر و غمی
 ان تلح من تلح قد جا
 بگفت بہار و درین فصل

وقت کل و توبه از می آید

مَنْ طَابَ مِنْ الشَّرَابِ مَا تَابَ

جملوه کرد در پرده آمد
 تا نوزد از فروغ روی او
 بی غلط قسم تقاب طیبیت
 شاهدان در پرده پیوندد
 دیدم اندر بزم میخواران
 از تین بر رخ فکند تقاب
 رفته از مهر آن محرم ز سحرا
 پیجایی آمده اورا حجاب
 ماه من لی پرده با در تقاب
 هم تو ساقی هم تو سوغ هم

قصه ما قصه آب است و حوض
آبی از آن مهر عالم ناب کو
مصدر رونق عقیق و آل و فرج تو
هم کلام از تویم با تو خطاب
از شراب پخودی سیاهی بی
یکه و سیاه غنا شومست و خزا
گویم از این سرار هر ناشی

پیش را در خطا و گرفتار

دل و جانم فدای حضرت دوست
 هر دمی صد جهان ز جانم
 چشم قاتل او بلای دست
 هست پا دامن منی
 که خاک شد وجود ما کو شو
 از دل و دین و مست و فیه
 بی فدای کدای حضرت دوست
 تا فشانم پهای حضرت دوست
 دل فدای بلای حضرت دوست
 نیست شود رهوی حضرت دوست
 با دوایم بختی حضرت دوست
 هر که شد مست بلای حضرت دوست

با سبک کوشش آنکه انس گرفت
 شد سوا از سوا می حضرت دوست
 هر که اگشت خون بهایش شد
 ای فدای بهای حضرت دوست
 حسد و کوشش بفرود
 غیر مکرزین بجای حضرت دوست
 دیر جوان و ستم صرم پودن
 همه روز برای حضرت دوست
 جمله زیر لوای رحمت من
 خاصه اهل لای حضرت دوست
 گاه جامه لب کفی جانم
 تا چه باشد ضای حضرت دوست
 دم عیسی گرفت با دست
 از دم جانفروای حضرت دوست

گشت اسرار از سرایت فیض

مرغ وستان برای حضرت دوست

باز لب لب سخن سوت عاردا
 دعوی دیدار موسی واردا
 کل بجز ریش از رخسار
 یعنی آتش تمل عاشق واردا
 عشق او خوشنوار بوده است
 فی همین منصو را برداردا

مصحف رخسار اگر نبوده است
 در برابر کیسوی زمار دوست
 زان شب عالم تمامی رو کرد
 زین دگر روز جهان آردا
 فی همین در کار جان بازیدل
 عالمی را عشق بر این کاردا
 که خرد آرد کلیبی لیک عشق
 صد حو موسی طالب دیداردا
 معنیش راحت و کرازا
 که بصورت رحمت و کرازا
 باز شد با هر که الی شمشین
 پادشاهی کوزر شامان عاردا
 زان لجم هر دم شفا کی میرد
 چشم بیمارش که هم عاردا

تا چه واقع شد که با صندنا زبا

گشتن هر را را اصراردا

ره و مرید لا محبت او
 سود و سیرای عشق حضرت دوست
 قرة العین جان رفان که قفا
 نیستی در فروغ طلعت او
 غیبت از خودی و بر
 از دوام حضور راحت او

دولت منقر و کنج ازاد
بندگی که ای حضرت او
همی که دیده شو بی دیدار
اندر آن مشهدی که روت او
سر بسر کوشش سرود و پیش
اندر آن محضری که محبت او
همه اندیشه شو فلاطون
در خم دل که جامی فکرت او
بر در دل نشین بجهان با
کین سیر پرده حاص صلت او

چوب سر برش سودا برار

بند نه ندکان حضرت او
جُرقه رانعل می پرستش کل
آنکه عالم استمع می نازی قل کرد
کوششی با اتریش کل
پشته شک و دانش که سر سبز است
کر پار و حساب مبرود پیش
عشق بی پروا که عقل بر اندیشه
دام برین کین با ما
کبر برهن منی و کراهر من در پا
آنکه بنودست از جام اس

آنکه عالم را بستوری کند شای
چون در آید صحرای شگفت
طایره را خلاصی تیر از دست
رستن مرغی که لعل پای شکست

وصف آن رخسار را اسرار هم زبان بارون
کان نمودی را که بنودستش کل

ای من فدای عشقی هر چند خجسته
خارش کو جانکه در سینه طرار
دادم بختین دل و در سینه هم
لیکن دایم این محمود قصد
تا آرد کیو حشر جانها تبار او
کوید دل کسبیه منصور امین دار
بجا که بیست و هشتی کل مستقر
جانی که نور مطلق کی جامی طهار
باشد مرا از خوله کر هم شم بر خود
بنود مرا از وی کله دوری نپدار
هر جانظر اندام خبر او کسی نسازم
را غیار را پردا هم دل را همه بار

اجزای عالم یک یک کر خود پاک و کریم
جن و ملک خیم و فلک کل شرح هر امر است

بکارست قماش تیرا حقیقت
 بچشم اهل حقیقت شود مجاز
 همه نظام نبوت نبضه کثرت و ادا
 نداشت نام و نشانی حال پرده کی
 وجود جامع آدم چو بود در این
 چو در راه حق مضمر است اراده
 دیر نظر قهری که خویش سر حق است
 چشم منظر محبت نمود چشم فتوت

ندیده دیده اسرار غیر محقرن اسرار
 زهره غیب و شهادت زهره صوفی

ای برده سجوی نعره زان دوست
 پرده ندارد جمال غیر ضعات جلال
 جامه دان کل زان نعره زان طیار
 کبر هم و در بیکر است خبر او نیست
 نیست برین رخ شایسته راز او نیست
 غنچه بر پیکر خود خون دلش تو توبه

دم چو فرو رفت است بهوت چو سرو
 یار کوی دست کوی چو کشت کوه
 با همه پنهان نیست در اعیان عیان
 یار در این کجمن یوسف سیمین
 پرده بازی بساز با براقی تو
 غیر کی نیست راز مختلف از گفتگو

مخزن اسرار اوس سر سودای دل
 در پیش اسرار باز در بدر و گو گو

خانه دل حرم خلوت او
 همه آینه رخ آدم
 آدمی چو که معرفت اند
 بنود او ذات یک گفت
 در ملک و پوهه سوی آدم
 جان کامل سر حضرت او
 آدم آینه طریقت او
 قابل طاعت خلافت او
 نیست معنی و یک صورت او
 آدم حرام بند خدمت او

حق بود بود و کل نمود و است
 کجی دال را استی لاف
 کل سپهر ایا نیازمند
 اوست ذات الذوات
 حادث و در زوال
 همت از مرد حق طلب
 اوست بگرد و همه انداوت
 کج نمین جمله ارشیت است
 پس حقیقت یمن حقیقت است
 اصل هر حب بهمن محبت است
 دایم و لم یزل سنیت است
 همت مرد حق ز همت است

بخارت با سپن ز اید
 سر اید از سر است

شهر پر آشوب و قارت دل وین است
 اینه روست یا که جام جهان است
 با که توان گفت این سخن که نگار
 شه تویی اید و ست در قمر و د
 باز کر شاه و با خانه زین است
 آتش طور است یا شعاع حسن است
 شاید هر جایست و بر دین است
 کشور جانها ترا بر یکین است

خسروی عالم چشم نیا
 بر سر بالین یا که آخر عمر است
 خون بدل یا کنی بخاطر د
 ساغر سینا کبر و شاه
 هر که بروی تو دید لطف
 نیست چو پور لطف ناز
 کر تو اشارت کنی که چاکرم
 رخ نما کن نگاه بار سن است
 جان من آیین دوستی کن
 باشد اگر حاصلی ز عمر است
 کفر بدین سپهرش بر و
 ناست تو خواهی که رشک غلبه

در خورم اید ارشخای جهان
 مرغ و دم شاه باز سره سن است

دمی نه کار ز روی مرک بزم
 بر بر تیغ تو من پرزدن بهوش دارم
 خوشم که نیست مرا روزن از قفس
 میان آتش و آیم ز دیده و دل خو
 چرا که طاقت پیداد است تمام
 هوای بال قشانی بیوش تمام
 که تاب و بدن کلچین و با غلام
 بشی که جای بر آن خاک است تمام

بگوشت عشق خورده ام پند که کرمانگندم ذوق استیقام نیست

دلت چو داف سرار و نخته دان

چه غم بباخت قرب تو کر پانم نیست

شورش عشق تو در هیچ سرنی نیست
منظر روی تو زین نظر نیست

نیکی مرغ دلی کش نکند دی
تیریداد تو تا پر سرنی نیست

ز فغانم ز فراق رخ و رفت بخت
سک کویت بهشت تا سحر نیست

نه بهین از غم او سینه صدمه است
داغ او لاله صفت بر جگر نیست

مویی نیست که دعوی انا الحق شود
ور نه این زمره اندر شجر نیست

چشم ما دیده خفاش بود و دره ترا
پر خوش بدیوار و دوری نیست

کوش سرار شرم نیست و گریه است

برش از عالم معنی خبری نیست که

ای از صفات کشته هوید صفا
ذات محبت است شمرات بهر ذات

تزد یک شد که دعوی سحر نیست
کز خط کتاب داری و انقراض نیست

یک بونه زوجه ز کویت منید
کویا که فرض نیست بشرع شازک نیست

نی نی مرا چه حد که چنین از دلم
بر صرخ سر زخم که زخم بورش نیست

دیگر بات آتش و وزخ چه حاشا
مارا بهین نیست که مردم از بر نیست

دایم بر بگذار تو ای سرار امید و

ای یک یک نیک بی بده از محنت سجا

خرام از برم آن قد و قفا
عجب کردین دل فایدا نیست

چسب با قیامت قفا
که خیزد از قیامت صید نیست

سوی مسجد خرام ای رت
بطاق ابرویت بند نیست

وفا کن زانکه چون دی شد
نمی خشد دگر سودی ندا نیست

چه باشد ای سیاحم که کیم
یا لیل آئی از روی کرا نیست

بشقت در ازل عالم سر
ملا مت کر کنی خدیم ملا نیست

سُرشک سُرخ و رنگ زرد آید

سینه روزی ما را شد علات

نی هم ترا باین کفایت
نی پست و مراد می قرار است
کی با دگنی ز بلبل خوش
ای کل که ترا چون هزار است
پشت در اسکت مردم
ساقط مختل اعتبار است
تو عهد است نه مارا
پیمان محبت استوار است
ای تیر کمان ابروی
مرغ دل ما در انتظار است
در آینه نشسته
بر آینه دلم غبار است
آشانه زلفت است
دل چاک ز رشک شانه است

پرسی چو رفته اری

اسیر تو بر همان قرار است

خط دمید و هنوزت سیری
که بر رخ تو خط بندگی ساده رخت است

فا ده سید بر پای دل آن خم کمر
خوش آن دلی که در این حلقه اش سیری است
ز دست دو دگن نواز چون نخ و خرم
که نیست با من سکن چنانکه با دگر است
چو با عمر گذشت مرا بختاک ره او
هم نوز دیده امید زود دل کرا است
چو قطعه دایره محنت هم محیط چو پرگار
بدور من غم دوران مدام درد است
ز داغ بحر چنانم که گریه باغ
بدیده هر سر بر شین پیونو کرا است
کند کمان بچمن زه زهی سعادت
که شوخ غمزه و ابروی او شتر کرا است
رسید موکم اردی پشت سایه
پار باد کلف هم اگر چه خود رضا است
کدای میرزا از خسری چه
که ملک و شوکت و شانه پدید است

خدا یرا مدی خضر راه وادی است

دلیل راه شو او را که او ز نوسن است

آن شب که کاهی نظری سوی کد
یارب ز سرم سلفی نفس چه واد است
ز آن روز طرب یاد که از خنجر دانه
پیغام بدل سوخته باد صبا د است

آراست چو زاشش مضامینم
از خوان طرب خون جگر شست
روز که زدند و همکسایانم
ساقی ازل عذبه ما جام بلا داشت
کجایم این روز کی غم دورا
ای بخت ندایم سر شورید چنان
بی پا و سرانته حسرت چنان
عشق تو همانا اثر بال نهاد داشت
یا قوت سرشت بر هم خورده بود
تازه زنت آب همین دیده کجا داشت
چون یستمی خور دیدار تو ای کاش
ره بود باغم که ره می سوی شما داشت
هرگز که خسته ز تیر نباشته
در دل مکر آن صانیت بال نهاد داشت

رانده ز در خوشی هر زهرین را
میرفت و بجزرت کخی سوی نهاد داشت

سینه پر ناله و لب خانم
بر زبان مثل و دلم در خوش داشت
خود کرا فلاک و کر غصه خاک
همه را با غمش بر دوش داشت
آن یک از شوق شب و روز
وین یک از جام میش مدح داشت

برش بست که خون جگر
هر چه گوشت بفلک منقوش داشت
استر آن چک زان چمن
محفل آراسته نوش داشت
مهر کجا حشمتش اوست
که بس در طلبش در کوش داشت
ماه آورده کلف بر ریا
کز غمش خون پیش در جوش داشت
نوش خیم ابرویش
حلقه بند کیش در کوش داشت
قطب را که حرکت افتاد
داده جامی ز ازل بهوش داشت
خاکسان با همه خسلوه
شاهدی در بر و سم اغوش داشت

دارد در بر برندان سوند
کر چه زاهد صفت از دق پوش داشت

ای آفت جانها خم ابروی کند
غار نکرد لها قد دلجوی بلند داشت
تا آفت چشمت زرد دست حق
بر آتش رخسار تو از حال بلند داشت
ای ترک سمنبر سیرم تا نمند
کوی خم چو کان سرخوبان بلند داشت

افاده خلاصش بفرمایم قیامت
هر سید که گردیده گرفتار بخت
شد رنگ فلک روی زمین ناکه
رخاک بلال از اثر بغل سمند
اندام تو خود قائم خراست زنده
سودی ندهد جاده دپا و برند
دارد بر نغمه من غنچه شوق
ایک دایه جانی اگر این غنچه
تا دفع عوارض شود زان کل عارض
کیبوسه باده ز کوه از لب قیامت

ما صبح چه دمی پند بایر عشقش

اونست از آنها که دهد کو بخت

ول و دین تنی نامسلمان گرفت
یک عشوه شور جان گرفت
بت سبز و از خط سبز وار
بخد خور آسا خراسان گرفت
ز پیکان او یافت خطی دلم
که کشی که خطش ز پیکان گرفت
بدوران مخور غم بدوران گرفت
که غمها بر دمی چو دوران گرفت
چه خواهد که شعله غم ز ما
اگر غم جان بود جانان گرفت

دلی داشتم بود غنچه جان
ولی ترک میستی ز این آن گرفت
مرا بود چشی از و بهره دور
ز بس اسکت بارید طوفان گرفت

حسنش آهنگ تاراج گرفت

ز اسیر دل برد و ایمان گرفت

ای دل خوری محنت اندوه که چند
از بار و دیار ابر بریدند گرفت
تا قدر شب قدر و صالبر شنا
در تازی از آن طره فکند زین گرفت
چسب که منی ز زبانی وری
تا مثل شوندت ز قاصد دوت گرفت
انشاء غنچه که بر پوست چو
ای نظم غنچه بدوی پستی گرفت
در حلقه پس دلبر و آن حلقه چو
از خود بگذر که با بخود راه دهند گرفت

غاموشش شوهر ار که محنت

ورنه بسوی دار چو منصور گرفت

کل آید لایزال این پام است
که بی می زند کی دیگر صرام است

بزین مطرب که دور زاهدان رفت
 پاساقی که اکنون دور جانست
 مدناصح و گرندم در این فصل
 کسی کو مست می بنود کدام است
 صف رندان صافی نیست با
 صفای از شراب بصلفام است
 سپیدی چشم بد بسوزان
 که مارا طایر اقبال را میست
 سیاهانت دور سپیام
 مرا کار جهان اکنون کدام است
 کرم جام می چو ناه نو
 زین طالع دارم که او
 شدم تا من خراب آن می لعل
 خرا با تم محل شرم کدام است
 می را پست لیک آتش مزاج
 علاج هر فروده جان خام
 دلم اسرار جام بسم نهان
 از آنم از ازل اسرار نام
 دل منبت شد خون جام می بکشت
 جان از دست برون تو بفریاد گشت

سوز داز آتش عشق تو دلم سمع
 نی حکوم که چو شمع بدرون آب گشت
 خواست شرح دهم شمه از خون
 یک با آن همه آهمن دست تاب گشت
 گفته بودم که خیال تو به نیم در خوا
 شب رسودای سر زلف تو تاب گشت
 دل بر بای غم افاده شد ایا را
 ناخدای دلم آن طره ز تاب گشت
 کیرم از چهره بر خلق بر افشاند
 چشم خفاش کجا مهر جهان تاب گشت
 صرف هر سخن کتب عمر شد و مشا
 که کشاید دل از او در عذاب گشت
 در بر روی طاش بر مای ز
 دست بردار که کس را سر محراب گشت

تا ز آسیران میان تو کو بر مرز
 در میان محرم اسیر در اصواب

باغ و گل دل همه مهیبت
 منسکام شرج و تماشا
 بخرام برون که بخت نیم
 عمر ایست باغ سر و بر پا
 ز کس همه روز چشم بورا
 سبیل همه عمر در تماشا

تاپات بسا در رخ کرد
بر روی زمین رسیده دپا
آباز چه شور حشمت اینجست
کز شمر غریبند بر حوا
هر قدر بطرف حسن کجند
مشاط صنم بر وی ارا
سردنتر لعبستان شوست
سر کرده لولیان زپا

مت از می لعل و ست ابر

امروز چه حشمت بصیرت

هندوی خال خشیان رخبرگ
پستان پرورش شکر گز
دور رس بر دیده طره شکر
لشکر دلهاکت خسرو خاور
موسی ل بگریه چون تو خداوند
برق تجلی مید شد بگر
هر چه بختش را آینه آفرید
هر چه بختش را آینه آفرید
تا بسرا می صال ره نبرد با
اهر من حاجت پرده بر آن
جام جمهر غیب میشود
جام و لاهر که از ساقی کوثر

دلم بموی میانی سپرد و در بند
که در میان تان بی نظیر و مانند
این طریق محبت بود که نوا
دل مرا که بشناسم از تو خیر
هزار مرتبه سو کند خویش
فدای طور تو من این چه حد و کنا
بسیار جوری دیدی کرم تور
ز دل جبر سر موی هزاره سودا
طبیب کوشش حکم زهر علا
دوای درد دلم زان لب شکر خدا
جغابری ز حد و نیت چون و
کر چه وصف فدا پاک از حد خدا
دواندم نفس من زانی صیفا
و کر نه کنج نفس را که آرزو مندا
حدیث چشمه جوان و کیمیا
عجارتی دوسه از صاحب صفیندا
لوا ای بندگی از خسروی زند
اکرم بنده مبالاتی از خداوند

سیر شدی بخراسان طمع سرا

که از تور سنگ خطا غیرت سمرقند

از بار پوفای سیرا ریش منیت
زده آن ماه مهر آسا و فادار منیت

بخت من در خواب کویا رویی نداشت
ز آنکه غم می شد که در خوابت ویدار نیست
مرد آید در شش با خیالت خو گرفت
مرغ دل کو مدتی شد ناله و زاری نیست
ما در دل بودیم کواندیش ما دا
لیک صد فریاد کان هم غم جواری نیست
تکیه بر دل داده شرکانش زنده ری
آری آری پیش ازین تاب بر تبار نیست
ترسم از بس شرم من خون از مغز جاری
مردمانی بارت میس از بار نیست

روی آزادی مدام سرار کی دیدار نیست

مرغ دل کاندیشم زلفی گرفتار نیست

کو دست کشد از ناز این کز طنای
مردم همه رگشته دگر که کشد ناز نیست
دل برده بیک عشوه لب لب نیست
جان برده بیک غمزه چشم خوش غماز نیست
کردیم نخستین کام در راه تو کجا
تا خود چه شود انجام این است جواز نیست
این دیده که خون کرد در سواهی نم
وین دل که پر کشید فکد بر وین است
ای طایر جان کی بر گوشه هربا
در داکه افتادند مرغان هم آواز نیست

ای سر از زمین ناکی باشد ز حرمت دور
عین سار و غادایم هم محفل و دستا

بشی دارم دراز و تیره چون رگبوت
دل دارم بران همچوی صبرین نیست
زمرگان خار مار و چو پارویدگان هم
که انداخت دل و ز صاف ایستگاری نیست
دل بوانه ام ملک طاعت را منکر
طریق مملکت کیری دلم آموخت نیست
شیم شک تا ری باشد پیش آکا کل
چهره صبر سار اکجا و زلف جادو نیست
ز تار موی شبر سخت نموده تیره روزا
بفراتار افروز و فروغی شعلا نیست

دل اسیر ده اسرار ازین زهد ریاد ارد

چه شد آن برق عالم سوز عشق شبن نیست

مرا از عشق دل لبر ز خون است
چه انگر که محبت در درو نیست
کو عشق این بنسنگ آتشین است
محبت نیست این در پای حو نیست
بسی بی پا و سر دارد بهر سو
کز ان جمله یکی کرد و دو نیست

شدم از شمرند عقل سرون
کنون ماوای مالک خون است
من آن سیم رخ کافتم
که غمخای خردیشم زبون است
جهان چون قطره من در مرگ
دو کون و پوسد دل طعن بون است
بکشش ما بود بهر غمت موزون
غروب خورشید زار غمخون است
همه عالم صروف و خنک
وز و صرف تین کاف و بون است
از و در جنبش آمد کو هر کل
با و بهر حشیش راهم سکون است
چو او را نیست قدی سوا
هر آن جنبش که در حشمت نکون است
ندارد تا جنبش آغاز و انجام
بلی آن جسد که چرخد و چون است

کو سیر درون پرده آینه ار

که از اندیشه سرق زبون است

ای قبله حاجات ملک طرف کاف
مجموعه آفات فلک طرز نکاح است
پچاره کشی مشیه زلفان کند
خونخواره و پیوه چشمان سیاه است

خونم بخور و غم مخور از پر سر
طفند و ملایک تویند نکاح است
افکنیم از پاسبی غمزه و ر
بازا که بود دیده آمد بر است
این جان بودت کشور و دل است
کامل مسرت فسر و از غمزه سپاه است
بر زیر نشیان لوای عشقت
رحم که نداند در غیری است

آه و روش سیر در ره دشت خون

در شمرنیا سوده کس از ناله و است

چون دست فشار شده اعمار بر
یکسختش غایب وقت درو است
از حکم ازل زنده بر ناپو
وز دام اجل خسته ز پاونه است
افسانده در این مزرعه هر کس
ناچار بیاید در دو حاصل است
امروز زیبا چمن می سرسبز
فردا است که بر تارک حنم باغی است
یکچند اگر کیست سوز دار
در عاقبت انجام باغ از سر است
بردار دل رچه ملک دارد
کین دار قایب از دست است

برکت باو هر چه از گوشت پید^{۵۸} کر ز اهل طریقت و ز رطل کنشت

با دوستی پنج تن از کج و پنج

اسرار و این پنج باره است

زیبایی که بشکل مهر نگار است	در سیمت خوب است توار است
آینت حسن آفاست	کسر دایره رخت مدر است
موجون شب و روز و روز و	قوس ز نعل النجار است
خط خط است و او حاکم است	چون نقطه بر سطح آن غدار است
تن سچو مال در ریاست	ز ابروی مهندست زار است

نعت خنوری بسیار

از لعل شکر فروش یار است

جام جهم منظر اعظم دل درویش است	نخچه جمله عالم دل درویش است
طاعت و زهد ریاضی چاکلی است	بجز از عشق که او حاصل درویش است

شده عالم همه قیامت بی صبح	کیمای نظر کامل درویشان است
آتش آن نیست که در وادی پنا	آتش آنست که اندر دل درویشان است
بی بار از دو جهان زنده جاوید شود	هر که در فقر و قاسم درویشان است
رجعت آل چو قائم بقادر آل است	مذهب این سلسله بر کمال درویشان است
بگذر از هر سلسله ریب و ریا است	رو بصدق آره که سر منزل درویشان است
آن مغالکی که بود کوی خموشان	دانی الله که او محصل درویشان است

باید اسرار که رقت و در زهر است

که نه برین یک و کلی قابل درویش است

ساقی قدمی در ده تقرب تعالی است	ایام بهار آمدنی باده شادمان است
در فصل گل سوری رایج شد می	این جنس بود قمار مخصوص است
میشد ز لعل او گل خاصه بی آدم	از جام شهودا کس کو عذره ندارد است
نی جعت و کرا رحم جعت و هم	بسیار بود صورت کبریا است

خود عاشق و خود معشوق از دور نیست
حسن از دل سیرا را عشق تو نیست

ای نقش چکل چو کل محدث کم تحلف ان تفس تحت
از حبس رخ تو تلخ کامم عن منطق الهمی تحت
ثمنت لی اشباب عمری لو قوت بشعرک المثلث
ای آنکه قیامت منته رفات بمن بھرک کم الموت بعث
عاید بتواست هر صبر ان ذکر لحن و انت
هر چند مقصریم رسم آست من علی الفراق مکث
هنس کام تفرخت بر نیز الريح مع الغصون بعث

پیمان شکن است یا سیرا

بالو جمل معا بد و نیک

دلراست نماز تو دیدار و در کج قانع تماشا است ز کزارد کج

دارم ز تو امیت که از عهد وفا
بس ناوک دلد و ز تو آید من ی
ای مرغ چکوم که بگویش غنم
در لوح وجود از غم که کج
لیل بخرن خشد و مستری سیر
بچاست مداوای سپیان
عمر تو کجا وین دل چون بیل
پندی شنوار بنده و بر خور ز خدا
کرمت هوات که خوری اینجا
آنی بزارم همه یکبار و در کج
خواهد و مد از تربت من خا و در کج
حسرت زده نشین لب و دوار و در کج
بنم الف قامت دلد و در کج
در هر دو جهان با غم یار و در کج
یکشرب از ان عسل سکر از و در کج
تو یوسف و ما زال خرم یار و در کج
هر کردی از خویش میا زار و در کج
بر باد ده این پرده پندار و در کج

ای سیرا اگر محرم است از غنا
در کون و مکان یار سین یار و در کج

جسته ام شیرین سخن یاری فصیح شور شمری حس روی شوخی

پیش آن بالابند شمشادست
 نه آن وجه حسن جوان قش
 لعل مسیکونش بکهار بلوغ
 رعد سازد مژده چون سحر
 حسن صدغ موثق و قلیه
 هین مایروی من لعل سحر
 تا کی در پرده باشم نغمه سحر
 عشق جوان دین من باشد
 من بطنی یاقوتی است بالکم
 تم فی شرح آهوی قلی سحر
 یک نظر کن ای که معزوری من
 فی مواطی خطو کم قلی سحر
 می بیا هم کر باشد کوبان
 راج روحی روح ذالو سحر

نه همین اسرار قربانی اوست

هست در هر گوشه او را صد

دل و دین مسکین بیدین
 جهان شتم دیدم این چنین
 چه آتش زده گرفته ماو
 بجانون دلم زان آتشین
 بشکر خنده زده آن کرب
 بنسیرین طغنه زده آن یاسین

بنی از آرزو خیل نازینا
 بر آن سر و ناز نازین
 نند باستان سر منگرا
 بدینضا چو آرد در آستین
 ز خط حضری بود آب بها
 ز لب عیسی دم کردون بین
 از آن زلف و چین در مجمع
 منوره کفر و دین با هم قوین
 سوی صور کمر چین کمر خرا
 کوبید مر جاح حسن افوین

چو اسرار الهی پرده پوشا
 کمر آت حق بیست هت ان

تا کی غمت ناله و ناله توان کرد
 ز افاده بکنج قفسی یا دتوان کرد
 اغوش و کنار از تو نداریم تو
 از نیم نکاهی دل باشد تو توان کرد
 حشتم این منت است که تا
 کبرم که بیا این همه پیدا تو توان کرد
 زاهد چه دمی بند که ما از می
 فی سپهر خراشیم که آباد تو توان کرد
 ای آنکه بدست تو سر رسد
 بکرشته یا طایری آزاد تو توان کرد

ای نور خدا کویم سو یادست
دیگر کعبه مثل تو اچا دین کرد
جانی و دلی روح روانی همه
از مشت کلی این همه یاد کرد
آورد بجمعی بسم خیل همو
ساقی پیکی ساغر مامداد

یک ره تسمودی نظر اسرار خیرین را
کم کرده ری را بره ارشاد تو کرد

ترا و شنید بر لب عالم و غیر اندر مقابل
مر از رشک بر لب جان می خواند
ز کج بیضا رفتم پر دم در دام فدا
بمهرم کر بر افشاندم همان در وقت
بکشم صفحی روی زمین هر خطی
بغیر از نقش زبانی یوسف بطل
همانا از تو نوری یافت دم که سجود
و کرد کی چنین بپایم بر قبضه کل

من این خارم ولی چون تو کلی دارم که کل دارم

من از قبسم که اسرار قلب کمال بود

تا کی یار بکام و گران خواهم
چشم امید دل من گران خواهد بود

ز ان تمل و ز ما سب و تمل
ما بر این شیوه و دلد ار بر آن خوا
عوض با ده کلون صراحی چند
شیشه دیده ز خون صبر و فشان خوا
تا یکم خسته دل روشنی خلوت
شمع در انجمن میان خوا
همه شب بیدار از آمد و رفت
سک کوی تو بفرماد و تقان خوا
چند مرغ دلم اندر قفس سینه
بهوای چمنیت نوحه گمان خوا
سر کرانی تو عسری بند
کوشکیا بچه تاب و چه توان خوا
روز در رسم که آمد شب و چون خوا
شب در اندیشه که فردا بچه سنا
صد قران کر کند رجعت اگر بخت
رو شک آری که در خواب گران خوا

ایمه از دست تو در کوی و بازار اسرار

بعد ازین نعره ز تان جابه دران خواهد نمود

مستانه سر و تا عقل و دین
چشم عا و شتا تا علی شیدا
برسته مرکان تو تا علی سار
دل میر دار بر طرف چشم تو حاسا

غارت کند از یک که بین دل آن چشم	قتل سیران بی گناه آن شوخ بی پروا
گشته خواهد عالمی که زنده مسازد	احیا چو عیسی مردمی زان لعل سر خوا
خواهی نانی معجزت زان است بین بیا	کان بان موسی صفت کاس ریخت
بر کوز عشق کمر جان کمر متاعی در جهان	دینا و دین نقش جان در کار این کالا
یکجا غم و در صیبت جفا های رات	اسرار خون شکست غم چها با ما

دیده را آینه روی شمی باید کرد

سینه را جلوه که مهر و موی باید کرد

دل خود تنک ز نخچه و نهی بدست	روز خود تیره ز زلف پی
فاطر خویش بر پشان ز ریشانی	دل تیره رنگت کلهی باید کرد
مصر دان بدت از بهر عزیزی ارا	یوسف از قهر حی باید کرد
تا کی معشک کاخ هوس باید بود	کاروان رفت دلار و بری
اگر از مهر رخ دست فروغ دو	گر بسودی بخت تهری باید کرد

خواب گمان را بغلامان نظری باید بود	محتشم را چشم رحم کھی باید کرد
سر کر آن این همه با ناز نیس باید	بشید ره خود هم سخن باید کرد

نار اسیر چو نور است از آنز که از دست

طاعتی که نرسود یکنهی باید کرد

بوی زلف پقراری بر قرارم بر	نافه آهوی بین مشک تارم بر
باد عنبر بوست کوئی آید از شهرن	فی خطا کھتم ز صین زلف یارم بر
کرد را شش مردمان رویندا	کامیز مار از گرد راه آن شسورم بر
تا رساند مرده وصلت سوی	یک آبی از دل امیدوارم بر
خشت از آن سر شکم سرخ رود	کف زمان مرگان که شاه جدیدم

صفحه جان پاک کن اسرار نقش دو

شهر دل آیین به بند آن شهر یارم بر	چشم
تشنه نوش است چشمه حیوان	خشه خاک درت روضه ضوا

آنکه از خاک نشینان در لعل دست
تخت جم کی کرد ملک سیمان
هر که کردید بد و محرم اهل صفا
نکر صفت صفا قانع پیمان
لذت چاشنی عشق توهر
عاقبت میویش در دود و دمان
کیرم ای شوخ دل سوخته باخو
با جغای فلک و طعن قشیمان
عند لیسان چمن گل شما اریزا
دل غم دیده مایه کشتیمان
قوت بازی عشق و دل سکن سها
صدید است که در سحران
کیرم آنکه ز کرم داد مرا حین
دل این تیر کی موجب حرمان

پای قمار نموده است و زبان تختار

دیگر ای سرار بحر ناله واقفان چ

آن شوخ که با بکریه در
استاد فلک در فن پیدا کرد
که خطش انکسیت بسی فتنه عالم
بنو عجمی افت دور تیر
کشتی که بود و سوسپان قدر
بر سر و کجا دسته کلبر کطر

رویش بسته از لعل کای
اعجاز میحه و کلام شکری بود
در طرف چمن دعوی چشمه ز کس
بچشم به دست توان زی بصیر بود
تنهانه همین پرده مارا بدر
امین محبت ز ازل پرده در می بود
هر علم که در مدرسه آموخته بودم
خبر عشق تو چای صندلی شری بود
بر فوق بنیم این ندین تاج کیا
در ملک نبون داعیه جوری بود
از ملک ازل سوی ابد حشمت
اری حکیم قسمت من در بدری بود
شهری پر از این شه الوان کیم
اسرار برهانیه در جلوه کرمی بود

کی بود آنکه دل به جاسته تملک بنمود

در دیده خون زد دست چهره ز غم بود

که راندیم ز بزم و شدی عین
بر من گذشت یک طرفه بود
که چین باغ اندر و لیل برون
خود رسم تازه است نخبه بود
ماشیان بکوشه بامت کوفیم
حس که ظلم صید صرم را بود

کی باز بست چون من رند کدای را
 عمریت خاکسار بر ایش قاده
 در در کوی که راه نیم سبب نبود
 اور از ناز کوشه چشمه بماند

ایسرا کام میجکس یار ماند
 منصور و آرتا که بدار رفت بماند

بمجلس که تونی چون منی که راه
 که عرض حال کدایش پادشاه
 رتق بر دست ایش پناه آورد
 اگر تو نیز برانی که ام پناه
 شاده باز بشوخی و شی سرور کام
 که ملک عقل سغا ز یک نگاه
 که نزد قامت او دم زدن نبرد
 که پیش طلعت او شرح حسن ماه
 زیکه نتوان زک بود دیده
 کجا رواست که دستوری نگاه
 حدیث زلف و خوش که اول
 دعای نیم شب و ورد و سجاده

یار کاه جلالت که نیست بار
 که بر تو عرضه ایسرا را و خواه
 زمین

زمین خور و افش در چشمت چاش
 رخسار دلفروزان و چون سوزن
 برین تا صبا حست کزن و راضی
 نمی نم دیدار غمشن من در دلش
 نمودند از می لعلش محنت طنت اوم
 چوب آبرو خا خشس این نو
 ز چو کانس شد کوی سحر جانا
 ز چو نشانه زد باو سبازان غم افشان
 ز بهر که دست نایب از اکس کوه
 حقیقت چو که چنان ماند زنده
 بیدان طلب چون دید جان بازی
 کسی را کوشدی بهدم دم جان
 چرخ فاد از این شور می رخسار
 بلال زرد شوق بر پیش زرد و زاری
 رشوق قد او اسکت صنوبر جوی
 رشوش کوه را دعای رسید لاله زاری
 از آن می چون عجب خاک هر کل
 طراوت یکد از سبزه این باغ بهار
 بروی کلر خان نقش نشست بروی پای
 وزید از تار و پودش نفخه مشک تباری
 غرازی شد از زلفش هویدا برده
 دوپان را میان آمد سخنها کیر و داری
 سر خود را بهد مسکین کوف و در کنای
 بهر تلبه که زد خاکش کس کای

مهر نام از دل جان بر و این دیو شست
کجا دل حساب آمد کجا جان در شمار شد
حقایق زدی پنا نمودی شست
گریشیران آمد در این صحرای کار شد
چو شش بلوکه کرد از لباس معشوق
قادی می طیرف پروانه کیواری

دام از کرمش شست با غریز
اگر چه پارسائی بود در نباد خوار شد

که اندازد این روان یار چه کس مرفت
که از روز ازل بانک صبر سر وقت
شاد از شرب نیان با تو کوئی محبت
که بر دور سرای عیس مرفت
ز دست خیم بد کو تا چه آید بر سرم کوبان
بسوی آن سکر لب چون کس مرفت
مکر دانت کز غم دم آید بر بود کز
نصیب غل بود از پریدن دل بر بند
ز غم دین جان چون مرفت
بل اندر خم ز شست آن کجا برو
چو مرغی در طرافت شست مرفت
ده کویس همی پیود هر روز شست
شد شرمند پیش خود در شست

باین

باین لطافت و روماره ارغوان نشود

باعده اقدت سرود جان نشود

فروشی همه تن شده است بشن
که سجده است چیم غیر بکجا نشود
قشام اسک چو باران زده
خبر کنسید که تا کاروان نشود
بان رسیدی که شمشیر
که بارق خود آن یار مهرمان نشود
دمی نبود که خون در دل
ز دست یار و ز کردار دشمنان نشود
مکر که میسکده را با برنج
و کر نه کارشائی ز آسمان نشود

باده کرم خود آهین چو موم کرد آید

باو چنان دل شک تو مهران نشود

دل شد از دست یاران فکر در
مرهم زخم عین از آب کجاست
شمارم میرو دای اسک را
ای سپاه ناله زود جنگ مید
کر رود از شک سیل انزوا آه شعله
شور محشر شود یاران پیاپی

خرو

خسرو چاکستار غم جو لایان کرده است
معتشاق سرگامی جو کاشنید
می تنید فایر کس کردون بنامی عهد
از خدک آه دلها تیر بارش
آن دل لاریک نزار و طاق فریاد و
داد خوانان دست خود کوتاه زدند
وادی غم بهر کف خاکشینی یادلی
رهروان ترک دل و جان پابل

طوطی کوایمی سر از زلفش محکام
زان لب شکر سخن در کمر ناسنید

جهان کیسری کر سپاهی برآ
نمشیر روی ماهی برآید
هر افنون و نیرنگ کاید زبانی
ز جادوی زلف سیاهی برآید
جوانا بهر حور زاندا زه برسم
که از سینه زرمی آهی برآید
چه افاده مارا که کام دگر
اگر از تو کاهی نه کاهی برآید
تعلل صرا چون علاج دل ما
ترا ای سیح از نکاهی برآید
به سوخت کوش امیدم که شای
صدای درانی ز راهی برآید

چو کوی است با عنایت بردن
کبوتری چنان پر کاهی برآید
صیخ من هر شب و طالع ما
که ماهی برآید که ماهی برآید
عجب سر من نیست به کجاست
که ای اگر رست شاهی برآید

بسته دمد جان شیرین سرار
چو رفت از برش بن الهی برآ

پارسیان ریائی زهوا شدند
کر نجاک در میخانه چو بنشینند
پرشیان ز کمان خانه ابرو
بگذشتند ز دل آه چو بنشینند
توشه حین عار آیدت این
خسروان کی شده بار دگر آید
پارسیان مره را در چشم پها
کو بجراب دوایر و بد چایند
هست هر روزه از کمر دست
کی بفرق چو من سپرو بنشینند
صوفی آسادل و جان کسوت
کو که در حلقه آن زلف و دوتا
راست شو ساقی و بر غم مخافت
تا جوانان عراقی بنوا بنشینند

سبز پوشان خطا گشت اگر رحم آید
 برب آب بقا کام روا نشیند
 طایرانی که پریدند ز طرف با
 کی یام صرم و باب صفایند
 جلوه ده سخن اسرار که در کتم خفا
 شادمانی بحسین حسن چهر آییند
 بزم بخت آن ماه ز پاستر اندازد
 بیای انداز نظاره تن زار هم اندازد
 صبا آمد پیشان تو کوئی تشنه
 ز زلف غنبرش عود می اندازد
 ندانم تا کی کردون خلاف طبع
 خدا این صرخ که قار از گوش اندازد
 بلند می چون دهنده برام علوی ازین
 کز اوج لغاتش چشم لطف دلبر اندازد
 نه کام از گردش کردون رانم گردش
 چه شد ساقی که باری کردی دریا
 چو مارا تشنه یوت کشتان ارم با
 خلیل آسادم خود را بروی آذر اندازد

و ده جان را بیا داسرار اگر باد سحر کا
 ز روی شادمانی آید آن برقع را

خور چشم سیست خون مسلمانان
 کمر دو دینار بکشت خانه ایوان
 شرب کانیت چه آورده زهرم
 کافور چه نیست تو سگانی
 آن نه دندان بورت درج بدج
 مسقه حکاک ازل در رخساری
 کیسوی تست مسلسله پاهرد
 بی تحریک خون سده صبا
 در کوشش توانه در عدن معده
 لعل نوش تو وار لعل و کهر کانی
 کسوت ماتم خست چو توفه
 شد چو پیراهن گل خاک گزنیانی
 بی محابا مرو از زلف دلارای
 رسم آزرده کنی زخم بر نشانی
 نیست ستوری نم که ز دل دادیم
 ورنه برهم زخم افلاک ز قعانی
 بت پیمان کن عهد کسل با دت
 که بدل است سرفش تو سمانی
 تا که دادی تو سرفش لا و زیا
 رفت بر باد ازین غصه دل و جانی

بر خیال رخ آناه در شان همه
 دارد اسرار زانک خنجر خانی

مازمیخانه شقیسم که ایلی چند
 باده نوشان و نوشان و خروشان
 ایکه در حضرت او یافته بار
 عرضه بند کی سپرو سانی چند
 کی شه کشور حسن ملک ملک
 منتظر بر سر راهند غلامانی
 عشق سحر کل و باقی همه و حد
 عاشقان بسع و فرق جمع برانی
 سخن عشق یکی بود ولی آورد
 این سخته بیا بیا زمره نادانی
 آنکه جوید حشرش کو سر کوئی آ
 نیست حاجت کند قطع بانی
 زاهد از باده فروشان بکند مغرور
 خورده نهیاست در این صلقه وزند
 نه در آخر حرکت بودند در طبع
 کربنودی بر زمین خاک نشینانی

ایکه مغرور بجایه دوسه روزی بر ما
 روکشایش طلب از نمت مردانی
 یار با ما پوفا می کند
 بی سبب از ما جدا می کند
 میکند با آتش ناپاکا
 بار پیمان آسانی
 راه

راه مردم میزند کیسوی او
 شمع روشن میسبانی
 کاسه کردون بخت بگرفته
 وز فروغ او کدانی
 رهن برن پس بحراب انو
 عاب سار سانی
 زین طلش را بباد کو
 طالع مانا سانی
 زاهد ار دردی از جام
 ترک این زهد رانی
 کی مفتاح ضرر بانی شود
 عشق او شکل کشانی

بر امید اسرار رو کا بنجام کار
 کار خودیست خدایانی

کل رنگ نثار مانداد
 بونی خوشی بار مانداد
 زیباست چمن و لی صفا
 بی لاله عذار مانداد
 درد صدف کنونی این
 چون در گشت مانداد
 تغزاست پر سع و لیک
 چون تازه بهار مانداد

کل سرگمبند او نهان
او میل شکار ندارد
عمریت که از بر پیش
پیکه بدیا رندارد

ای دراز دست شد دل و بار

فکر دل زار ندارد

کر آفتان دوسه روزی بدعا
بود که گوشه شمس بسوی ما کرد
نشسته ام بر بت روز و شب
که خاک راه تو ام ملکه تو میا
اگر تو هر حشانی مرا بود تریاق
و کر تو در دریای من مراد و ا
ز غنچه لبش ارغده دم بخشد
کیم به بهار می که کسا کرد

همین بیل و ستان بهر ایت سهار

که بر سر غوغا تو در هر صحن صفا

هر آنکو دیده کشاید بر اویم ارجان
ز جان بر سر که دل بر جان
مخوانم زان قد طلعت بسوی طوبی و
لی جانی که او با که دل این وان

من

من سر بر مهر هست بنده در بر تو
اگر بنده همان آتش جان آبا سنبند
در میخانه خواهد محبت بند و فصل کل
بیای ووری میرم که دست این جهان
کره فکند در کرم تنی کز اشک کلام
کره با سحر شمانش بر آب روان
فغان عالم آشوبم نماید رسته حشر
اگر بیل چشم ره نه خیل فغان

همین فی چشم بد از یار کند عقد نظر سهار

که از سردمان او و پیمان را زبان

دل نبود آن دلی که نه دل به
مشغله را کن بلی که مشغله باشد
نامه حق است دل تحق بنکارش
مست رو پر نقوش باطله باشد
کام بره چون زنی که در پی کا
پای تو چو من و راه حمله باشد
بعد مسافت اگر چه در ره او نیست
تا سر کوشش هزار مرحله باشد
نی ز ملک جو نشان و نی ملک تو
ره بسوی او نفوس کس طبع باشد
روح که قدسی نخواست نفس که طبع
روح بخاری و نفس سالیله باشد

منده

سلسله بایمین ز کیموی دلده
نغمه جسونی که آتش سلسله باشد

زب ندارد مگر عشق جهان سوز

خلوت آید از اگر چه حل چله باشد

بر دلم محبت و رضای تولد
بر شمع رنج دشمنای تو لذت

همه اطوار تو ز پاپی پسند
فروخته تکیه پای تو لذت

خواه مهر از تو رسد خواه
مهر تو عشق و جفا تو لذت

چه بازی چه بوزی سارم
چه دلا و چه بلائی تو لذت

شبتم را بیک در گاهت
خواه لا خواه بلائی تو لذت

کر برانی ز درت و رخ خوا
خود تو دانی همه را تو لذت

چه کدازی چه نوازی
مانی و جسد نوا تو لذت

از تائب را سیرا سیرا
ز این لب نخته سرای تولد

از دل خود دیدنش هر ارجو
خیز ز یاد آنکس فستد المزور

از تائب را سیرا سیرا
ز این لب نخته سرای تولد

سیر که ندارد دوز تو سیر
دید که پسندد بروی تو کور

نی چه خطا رفت که امین سراسر
کز کمان لعل تو آتش نیست شو

جمله عوالم تو باشد عیان
نور رخت کشته نهان ظهور

دید که حفاش و نور مهر
طاقت پروانه چه و نار بطور

مرد و دلا قبرتی خاکیت
زنده و شوار عشق در آبی از

زین ملکات چه مگها چاک
شبه ز دا حصل مانی لصد

این که برت نور شد ظلمت
قاعده با سیر و مخروط

مایه ظلمت رصور دور کن
آتش شود گوش دلت صبح

ای که شنیدی که از و نیست
رمن با آنت که نبود شر

ز آینه دل اکر رفت کن
رنجیت اندر نظر آید چو حور

از دل خود دیدنش هر ارجو
خیز ز یاد آنکس فستد المزور

از تائب را سیرا سیرا
ز این لب نخته سرای تولد

از دل خود دیدنش هر ارجو
خیز ز یاد آنکس فستد المزور

جاء الصبها ببطر راصد الزهراء
 یک حنینه مقدم فرخنده مر
 در آرزوی سرو قد خوشترام
 آدم باین جمال نیاید باین
 ساقی پاد روی سحر صبح
 تا کی نهان بشرق چشم آفتاب
 آن می که آب خضره هوا دارد
 مشکوه دل فروغ روضه صباح
 از زلف یار میرسد این باد مشک اثر
 احسن حمام کعبه لیلای مایه
 القلب طول عمری فی دریا
 حورا جسته هی مایه
 قد شوشت نسیم صبا طره
 کا داب صبح نسیم و الدیک قد
 آن می که نور موسی آن بافت
 ان امضت زجا حیا خطف

می تند فکرها سدا جوج مفسد است
 اشراق ارض قلبک نهرا لایق

پرورده نیا کشیم سیه شش کمر
 از بهر قتل عاشقان کان و ناو کنایه
 و اندرفن عاشق کجی حسن بد شش کمر
 از فاش تیر و کمان زار روی پیوسته

شد خونخوری آئین او کس جان نبرد این
 چون با هی خون طیان بر دم زار این
 درش آن بالابند سرچمن بر خود
 تنهانه از من برده دل آن رشک جوان
 جلد است و چا نرس کران اندر
 ابرو و زلف تین محراب ری
 تا ساعد سمن او کسین بخت کمر
 زین بخت کس پران افاده در
 ای عیان غنا خند سرو قد شش کمر
 هر مرغ دل ز انغمز گل غنچه پیکر
 در قل رباب صفا چالاک و ترو شش کمر
 تقریب کفر و دین تو خید و مهر شش کمر

ای خیر مطلق ذات تو نفی از تو هم اثبات تو
 با آنکه صدره مات تو اسرار شد شش کمر

خشت این با قمر با آتش طوره
 پیاض چهرات چون صبح روشن
 سواد طره ات چون شام کجور
 منکپاش دلم بر جستم ناسور
 اگر رفعت بنودی پای بند
 بعالم می شکندم از لب سوار

فوار می طالع و العلیف قاطن
جیسے سائر و لقلب ماسود
رصاص می نصیبے درد
از المیسور لم یقط بمسور

ضراب لعل می کونیک سار

پندار شر خراب آب کور

کل مہدیشاخ وز دباد بوبسا
ساقی نقدی کن جامی ز می سپا
درخت زار حشر خشر مہد
حشر نظر بران تیغ جہنم
یک صنف از حشر نیست بود
در باب شرح وصل فیضی است
در بای خون سپینہ موج می زند
منعہ مکن ز کریم کہ ہو با

محرم بود مردم چشم بر وزو صل

شد دیدہ دجلہ تاکہ رود غریب

رینہ و عرق ز روی یادانہ
ام قل فیک عقد بریا علی
نور الحسن ام ہو بالطور مضطہ
زلف است از عذار تو یا عود بر

سرد

سرو قنای پوش خطا کی گشت خرام
در الد موج حث خطا طریقا
طاقت بروی تو در آفاق
و شرفت کیم فاصابت باو
ای آنکہ تیر چشم تو از سر خطا
فی شرف علم بائی خطا و دمی
بر حال من سوخت دل دستان
مالان من حوی کدی قلیک کج
درویش میوایم و تو پناه حسن
کلم فما یضرک لو قوت بالہ
زمین آستان مخوان یہ پادہ کرام
در زنی علی ذراہ فما دونہ
محل مہد برشت راہ پادہ کرام
یاز کب سبیلت عبرانی من

اسرار عشق ہر چہ ہفت ستم نہاد شود

آخر ہفت پردہ بشد شک پردہ

ای شمع رخ آتش لہم در زہ
یا قوت لسا از خون کہ ساغر زہ
زبان کہ تو طرف کلمہ از زبان
بر افسر خورشید فلک بر زہ
دگر چہ خطا دیدہ ای امہوی چو
و حسی صفت از سر زہ سر زہ

زک

تکرده از خون شهیدان لعلت
داغی بدل لاله اسر زده با
زان آتش خسار و زان غالیه
آتش بدل عود بجز زده باز
ای آنکه تو بر تارک اختر زده
بر لطف تو است دیده خمر زده
بر سرده رشته چمت دلهما
چون شانه بر آن لطف معبر زده
شیرین شکر خنده کنی کام حیا
ای غنچه دمان خنده بکمر زده

اسرار نظم تو چکد آب قفت

کویا که در آن آب و هوا پر زده با

عنم از حد برونی دارم
دل سبزی خونی دارم
فراق آمد زمان وصل شد
چه بخت و آثر کونی دارم
قدی همچون لطف زان غوبن حاز
عنم قد چونونی دارم
چونی هر استخوانم در نوایی است
چه ساز از عتسونی دارم
ز ناخن تیشام در سینه کوه
پیشم پستونی دارم

نظم

ز تحرک به محل نشینم نه صبری نی سکونی دارم

بسر اسرار از سودای ریش

زده شور و جنبه بونی دارم

در دام خود کی افکند صیاد عشق اهل
آری ندیده دیده بین صید
نی سودی اندر پیشانی حاصلی اند
عیش بر روی کار جو سخن است
ای لبر بچهر من بچهر ویت دزه
سکرت و بیچاره ام ای طایفه فاد
مردیم در کج فتن و ز کرد و وارو
بیمیت کیر در دهر داری
لیکن ملک عاشقی این است کس
بنو عجیب کاید نفس با آنکه گشتی صدرا
تا سوی لبت بر دارنده میاید
ای غبان چون کل را جد از غنچه
باری ز می نشین با نو کلم هر خارو

سر در گریبان کرده ام با خوش نشاندن

تار از دل افشا کنم کو محرم اسرار

عنم

غم عشق ز نشاط دوسرا را
صحبت پدلی ز شاه و کد امارا
تو بر سید جم جام زدن تو
سید خار خوش و جام ملا
گیره ریش عشرت از زانی غیر
خشت در زیر سر و خمر و فغان
نیستم در خور طفت طمع از بزم
دو سه دسام یا داس دنا مارا
خون شراز شکست نام شایسته
روز و شب عمر بده یا د صبا مارا
مکت الحاج و ره بده که در ملت
طوف این کوی خوش و صفا مارا
تا جر عشقم و سرایه من دین و دل
کفر خان نقد کی عشوه بهمارا
در عشق تو چه تجم بقانون شفا
کز اشارات دوا بروت شفا
هر کسی در گفت دولت صاحب جامی
دل قوی دار تو اسیر خدا مارا

بدیدم آنچه در بحر حجابش
خداوند اینسند کس مشا
بکج خلوت هجران شب و روز
تسل میبدم دل باخیا

بود دوزخ زهرانت کنایت
بود فردوس ز نری از و صا
حرام است از چهل کجایان
شرع عاشقانه کرد و صا
زمی ساقی باوردی بخشا
نیم کرد در خور صاف زلا
کر شد مقابل ابو کافا
کلف بر چهره او را از انفا
خرام کرد اگر چشمش نکند
خداوند از اسیر پیا
نمی پرسی که مرغی بود مارا
گرفت رفقه چو نست کا

بهشت اندم بهشت از دست بهار

که دیدم فریب آن دانه کاش

مدتی شدن ملک نشینا خبر
یارب از چرخ جفا نشسته چه خبر
عهد کردم که بروم مژده میکده
کر غریم بهلاست بر سر زلفش
ای صبا که روی از خطه هنر
ریشش دل نیا بلکه پایلی ایش
حال دل عرضه نماید بر سر میخانه
تا که بگوید کند وقت دعای مهر

بامیدی گیسو کرده ام آید رو
دیده ام آب ز چشمم ترم هر گشت

تا که اسرار بسیار بدو لکشته خوش

کرده تدریس کوی همه بخت جگر

دو شکر شکر سازد کشته غمی سرو
عجب ساقی بوس قف باقی نباش

در همه جا با همه دیده بدل دارد و نه
از غم عشقش که در ره وصلش کجاست

مینماید بخار عشق تا بتوان می خراش
هر کل عارضش تا توان می خراش

خبره هر شکر شو غمی خردش کجاست
شارع منجانه خوبی سحر سحر

تا ز تو باشد اثر نبود از انت حیر
نیت در این ره تر و شمنی عقل و هو

بر سر کوی فانی سر خوش و زندانه رو
فل خمش لب و لعل جان و جان

نقد بلا کاورند بر سر بار عشق
کربست تا خیر نفس او جان و جان

بر در پریشان باش کمین بند
دست ادب بر میان حلقه جان

غاشیه دولتش خیل ملک کشند
هر که بجان یکیش ز دلی را بدو

شرب

مشرپ رندی کجا مرتبه ز بد کو
طعن بر ندان من زان خود چو ش

چون نکوناید و یک پیش نیست
هیچ نکونایش طعن دیده من بپوش

بنده اصرار شو طالب دیدار شو

وقف اسرار شوند وی جان بپوش

به آینه است از طبعش
قیامت نموداری از نیش

صفای ارم تر هست باغ خلد
همه ستعار است از ضو

طیخان و کان ملاحظت تمام
بود زیر بار حق نعمتش

بقدر سرو آزاد در بندش
کلی فلز ادیت در ساش

همانا که یعقوب در برهن
شیده است کیمه از شش

نیرمش دلا شمع محرم است
کجا با ریایی تو در حضرش

ز بس دغش اسرار دارد دل

نزد وید بخیر لاله از تربتش

کم

کما انی سیادنی لقصص قل لنا حسی منی لقصص
 روی آزادی ندیده دیدم کیف قید منته بیدار من
 موزیم کوندی مازا بد بذر تم لواضا مازا نقص
 قال بذل محبة لفظه ایها ایستام شری ارض
 دستر دانش بحر عین شو فی صفر کف حیر لم یقص
 دغ سبایط امیر الصما عشق کو عشق آن بود آن قصص
 کام در میدان نه و کونی بر با انتزاع فارسی لقلب لقصص
 ای زده پرازدین آب هوا اصح فالاشراک نصب للقصص

دیده اسرار پسند هرچند

جمله من عکس ذی الحشام

ز جهان بود وجود تو عرض کل عرض بوده و بود تو عرض
 کرچه مسجود ملک شد آدم بود از آن عبده بخود تو عرض

زین همه شاهد و مشهود ذوق را شهد نهود تو عرض
 کرچه دستان ن کل سبیل داشت در پرده سرود تو عرض
 آنچه کالا که در این بازار است هست سرمایه و سود تو عرض
 بزم آرا و سپهر برار در دو کون است و رود تو عرض

کرچه بغت کل و نشتر بکشت
 داشت اسرار درود تو عرض

دمیده بر رخ آن ازین خط بنفشه سان بگردا سپهر خط
 جهان گیر و خط دورش سلیمان است و دار درین خط
 سین جو شیده بر هر شیشه مثال مور کردا کین خط
 کرده تا نوشته ملک تقیه رستم بر صفحه روی سین خط
 برای حفظ او دست خدا رستم کرده بر آن لوح سین خط
 چو خط ملک مانی گم شده بنیت این حسین نقاشین خط

بود

بود سر خط آزادی اسرار

و یا منشورین کویست این خط

افسرده کاینم از بادیه کو ^{خط} تا در وی ایتم غلظیم چون بط

غم شکر انجیز دوران ^{خط} کو جام و ساقی کو عود و بربط

افاق دیدیم انشس سیدم ^{خط} من ذایدانیه مانشقه قط

صد چون سر و شش حلقه بکوش ^{خط} نا خوانده اولوح توشه او

جانم جانم جان و روانم ^{خط} فی بلکه اعلق نی بلکه اربط

جنات و انفسار با وصل دل ^{خط} آن غن محش وین ریح غبط

اسرار خیر نام نی وان دلارام

آغاز و انجام هم ملکه اوسط

هزاران آفرین بر جان ^{خط} همه غرقیم در حسان ^{خط}

ز بهشت آسمان غنپ ^{خط} لسان الغیب اندر شان ^{خط}

پیرت لیکن ننج کرد ^{خط} ای ساطیر همه دیوان حافظ

چه دیوان کز پسرش حجم دیوان ^{خط} نموده گوکب رخشان حافظ

هر آن عوی کنت سحر طلال ^{خط} دلیل ساطع البرهان حافظ

ایا غواص دریای حقیقت ^{خط} چه کو بر ماست در عمان حافظ

نه تنها آن خوش در غزل ^{خط} طریقت به حقیقت آن حافظ

پای اسرار تا ما برشانیم

دل و جان در ره دربان ^{خط}

شمع رویش جو بر افروخت میزم ابد ^{خط} همچو آغاز یکی داشت در انجام شمع

مافت بر طاعت ساقی پس از آن بر ^{خط} آمدی بسیار منتظر این اوج

جلوه کنیا و محالی بودش کونا کونا ^{خط} هست در عین فقر و بهاران اونا

بنود پیش ز یک پرده نوای عشا ^{خط} بر مخالف ره این رست نایب

نور و مار و کل و خارا ز زهت ^{خط} بشنویان کاینان دگر از صدا

فتنها آمده از سر میان
از میان پرده انداز و بر انداز
این جهان هست که گرسنه بود ز دار
بس که داشت سازا تو انگونه متا

ایک جوئی در دلداری بسیار
دی که پونی ره اسرار سخن خویش و

جدا شد از بر من با کعبه در
دیغ از تنم صرخ سپار در
منوید که کن پت اخگر چو عیون
ر بودی صفت من کرک روزگار
چمن گفت و مرا عهده زد دل خنود
کلی بخیل دم و کبشت نو بهار
منعتی که ورقش من نهاد
نوشت بر سق من بخت بار در

میان دایره غم چو نقطه ایم

تمام عمر کند شسته بدیندار در

ساقی پاکه عمر کران بایه شلف
دایم نخواهد این در جان ماند در
ظنست آجان و محدثن او را
چو بخت را بروم خند محمد طیر

در شکستای سپیده بود جوجه از
پر زد سوی تصور چو شد طایر
ز آغاز کار جانب جان هم
مرک را پسند نفرین جاز است صد
تا بی ز آفتاب بنجاک آمد از شک
خود بودی آفتاب چو شد برده
انجشت من که حمره شد کشت
پس در صفات نور شد آن نار
که در آفتاب باده حلتی در
قد کان من سنایها الا روح
موسی جان ز جلو شدش که خزا
ولی بوجه بود الا شطروا

اسرار جان کند ز چه روتر کک

پسند جمال مهر جلال شخف

ای بکوی عافیت بروا بهشت
پن عجب عقل چون صعو در خل
ای بی کوی صلا خوان سر خوان
جان بکن بد رود من منصور
جان وایان عیال و دانش کی باید
چون نهد در نشن زرم دل اور
مرد زرم غش شرافتن نه کیوی
ای صرزد از رمی خیر تو کجا و خیر



کربو و بھرام کرد و رام زین مصام
 و بر بود شو شکب شد بته او شکب عشق
 ایکه میخوانی رستم سوی جنات و قصه
 کی نیم هر دو عالم میشود شکب عشق
 اوست اندر هر مقامی که عرا و در کجا
 راست شود بشنوی از هر نووا
 هست در معنی و صورت معنی شود
 جلوه در هر رنگ دارد صورت
 آن فرمود طلبوا العلم و لو بالین
 که نکارستان بین انورج ارشد عشق

شوتی از خود چونی هر رمی نوش و نوش

لغف و او در عشق زد و داز چک عشق

قش و یوان قضا ایتی از دفر عشق
 آسمانی سر و پائی بود از شو عشق
 نه بهمین سینه بر آتش زده او
 که هر گوشه بسی سوخته از عشق
 سر سینه که چه کرفی افان
 با همه سوز بود اعلی از عشق
 آب حیوان که خضر زنده جاوید
 هست بقطره از چشمه طمان عشق
 بنزد فتنه برسد بشد کسی
 کوشد از خاک نشینان در عشق

میرزا

میرساند مقامی که خدایش در
 پنخودی را که کند از بند سیر عشق
 منظر عشق نه شحات مقامات
 کاینچه در کمر غنپ است بود محضر عشق
 طایر عشق ها فرها یون بال است
 قاف تا قاف وجود است برر عشق
 هر چه او میبردستی بود معدن
 بر چه او میبردستی بود معدن عشق
 عشق ساری است خدا را حقیقت
 نیست انجاش و هم نشی است عشق
 نشود هم بدم صبح قیامت
 هر که زد از کف ساقی ازل عشق

تاج اسرار علی قطب مدار عشق

او بود دایره و مرکز او محور عشق

بت بیغم کرمانی سینه صد چاک
 فتادی سینه ک لعل بهوا
 تو هرگز کرنی آری زمین باد
 فانی طول عمری کست است عشق
 ز سر تا پاهم حسی و حیات
 تعالی من بهذا نحن سوا
 ترا سر و چمن گفتن زهی علم
 و ما بذر الدیاجی منک طاشا

سکنت

شکفت اطلعت مارا بهار که
صبح طالع لی من چیک
سرت را از وفاداری که
بیتست من بغیر الذین
بکویت راه پیمودن که
بیاب القصر از کثرت قلل
یانی ساعتی مارا بیا لیلین
وانت الساعة ایان مرنا

عزیزا مصر دل جای تو باشد

فما الیاس لو اگر مت مشوا

ایکه ریزی بل ریشم از آن حقه
حقه بازی زده ان تو یا خوت
جلوه کر چون بخرامی تو و ذکر ملک
هر پاس تو هر چشم بد اند محک
بکطرف رنجیه از بی گنهان خون
یکسو او نیمه از طره چو زباد
من در یغ آیدم آلوده شود دا
زاهد از در میخانه برود و رز
کر تو با سرو قدان رخش است
چرخ بر تو زنده کوس است
دل من برده شه کشور خسته که
نام خوبان همه از دفتر خوبی شده

شعله

شعله خونی بر خاک نشین آرد
که بدیدم می ساقی و صراحی چیده
خال بر صفحه رخسار تو مانند سماک
دل سرار طبع زان چوشت سیمک

ماند یکمیر خست طلب کزمان یک
تا بگذری بد اش اسما تو از ملک
کز ترک تعس کسری می فرمان خواب
فرمان برت شود ز سما جبهه
ذکران عشق بست آرا که
ورنه چو د خرقه و دست بار
در این سب بن زر خالص غاده
اگر شایسته اینکند کد حود
و ادت چهار دور خواند کلک
یک قبضه از غاصرونه قبضه ار
چون خاک و جان پاک قرین بشود
برنه رواق کام غصه ملکه
انوز حی که مفش کتب در وی اندر
خواند انکسی که صرف خود می را نمود
کوشش نمایی تا کمری از همه کس
وجه بخار باقی و باقی زمان
در حلقه مراتب اعداد لایق
بنود پیش دیده اسرار غیر

رور

ز دی مشاطات شانه بیل که می آید بوی ترش
 پیر از تاب می بر عارض حو چو شبنم صبحدم نشسته بر گل
 چسبازم بادی کور اندیشه تاب آفتاب و زنی تفل
 ز دندنی خو چسبمان توار مراد خرم من سیر و تفل
 چو گلشن را کند ناراج کین چه باشد حالت بخاره
 حکیمای محال اندیشگر بدور عارض نشسته تفل
 بیاد اش و عایم ناسزا تفل ناله زاد آتدل

چو پیدانی دعای درویدار

چرا در چاره اش واری تفل

چه شور می بود یاران بر سر و غنم کوئی سرشته سکر
 نریز دیاقی بزم محبت بحر خواب غم در میان
 بجز سوزش نازد هیچ طبع کستان خلیل است آرد
 بر اثر

بر آتش باره ما پریشاند کربال سمن در شد پر دل
 نشد افسرده زاب هفت در چه آتش بود اندر محمدر دل
 محل جز برج ناری تپان اثر بسم خرو بال از تهر دل

بوزنار دوزخ حنند دهرار

جهد کر یکشرا از انشکر دل

فلک دوران زنده محمدر دل وجود سر و عالم منظر دل
 اگر کسی بر در عشق حوا پسا شوا ز کدایان دل
 هر آن کالاکه در بازار عشقت یحوی سرمای اش از کشور دل
 هر آن نقشی که بر لوح ارقلم نوشته دست حق بر دفتر دل
 سرشته عشق کان در دنیا کز اصل پاک آمد کو هر دل
 جهان نسوی دل امیرا زفر عشق باشد افسر دل
 چرا این مرغ دل پرده بر چو هست اهرار یار دل بر

ایقامت تو سر و لب جو پار دل
و طاعت تو صورت باغ و بهار دل
افکنده عقد زلف تو در کار جان
وز طره تو تیره شده روزگار دل
کو نخست ز کیسوی مشکین او
کز حد گذشت بر سر ره طار دل
نی از وصال خرم و نی از فراق خو
افزاده ام بوطه حیرت ز کار دل
دینا و دین و جان و خرد میداد
پچاره آن فلک زده کوشه کار دل
دیدم برت چو خواری دل غارت
کشم ز یوفانی تو سرسار دل
خون میخورد دل و همه سر خونم
بنود روا بدور تو این سامان دل
رفت از برو قرار بزم قرب کرد
بارف بقرار تو این شد قرار دل
این بخت دل پیش مکش هم نمکند
دیدم چه قدر بود پیش اعتبار دل
گفتی که دل بطره خوان مده
اکنون که رفت از کف من آ

ایسار موج بحر نمیکند
آخر در کنار دل اندر کنار دل

مستدر

همت در دیده نسل بیدار
زین بقا می که کرده خصم دخل
که شدش بوم لیل و لیلش بوم
بوم آزاری ضلال و زلل
که ز امکان برد بواجب
که انداز حدوث طرح جدل
آنکه از ستیش نمود اثبات
پسند مکان حدوث ضعیف
آنکه لیل و نهار بالیست
بنکرد کی بر بوع و دمنزل
نی چکوم چه جای اثبات
هست اثبات ماسوی عقل
میتسه سازج است و صد
دو غنای بیده ا خول
یک میسه است خرقه کس
ملین و برفه برهن بوش
عین با عین غیر از ره عین
بصل از هسته است عین
میسه تغییر نیست در معنی
کر چه صورت همیشه بود
کر چه بنود مثال هسته
ترک مثال مثال مثل
لیک و هم جنبه را قوت
کر رسانی چو عقل هست
کر

کان

کان وارکان و جن و انس و ملک و دیوتا و ک و تا و ل
 کر بیونی تو هر عدد در است جز یکی در قوامشان بدل
 نقطه شد خط و خط بسط و بسط و بولفت محصل
 باز در کسوت صروفش من ابث و احبده القع و ادب
 وفق صنایع مربعات مکرر همسجواب بقا بحد و دل
 قطره خطی شود در سرعت چون شود از محسب خود منزل
 عکس را که بر بی بصد مرا عکس آخر نود همان اول
 هر که را در سراسر است ستر به احدث غنم سل
 گنجینه کائناتی که خالی از عشقند
 چشم کالای نعام لایزال شکر
 همیشه صهبای بخورده بستم کنون که شیشه تقوی چند ساله ام
 کتاب و خرقه و سجاده رهنمودم بتار و چنگ زدم چنگ و تار بستم

فاوده لرزه بر اندام من ز بلوه ساق
 مرا بکل چه سرو کار کرد تو که بدم
 بخود خو خوشش بگویم تو ای زخو
 نداشت کعبه صفائی پیش کمرش سرار
 از آن که شتم و احرام کوی یار بستم
 ترا چون مجرب با غیر است و استر نهانی
 مرا که هر چه می آید است ای ساقی خوش
 چو نقش صورت زینده است ارشاد
 زنت را جام گفت و بستم آینه خوش
 مرا از آتش حیران خود در این بسوز
 کدائی درت یار مرا بهتر بود یا
 همه آینه عیان رسیدائی تو پنجان
 خدا کرده مبداء افش ساله زدم
 مرا زباده چه حاصل که از گاه تو
 اگر چه خوش پرستم ولی ز خویش
 بر او از زانی او باد این لطف زبانی
 ز شهد و سکر مصری آب زندگانی
 بنیست غله تماش من و ککلیانی
 خط تعویذ جان خواندند خطاب
 اگر دلبر توئی فردا بسوزی آجانی
 ز سلطان عالم و نهشت حاد دانی
 چو هست بی یار توئی عین بیانی

چه میسید از سهرارماندش و فرودستار
نظر باز است و می نوشد شراب اغوائی

قل صدغ لیسے تبت ایم
ازین غصه دل و قفاده دوا
هراکس که چشم ترا دید
الا ان هذا السحر عظیم
فتیش با رخشم بود
قاربتنا ذال عذاب الیم
بهاران بدیدم کل زشاخ
قد غنی و کاساً ریحاً ندیم
چو مردم بنجام فشانید
لنحی المرام العظام الیم

قاده است اسرار شورم به

بذکری سلمی و محمد قدیم

شد وقت آنکه باز هوای چمن کنم
امه بهار و شراب کهن کنم
حاشا که با جمال حجاب خیر عار
نظاره جانب کل و برک کهن کنم
در دوزخ از خیال تو ام و می
دوزخ پا در روی تو شکر کهن کنم

به نثار مقدم تو مردم از سر
دامان خویش پر غش و کهر
تا دیده ام من اهر من خال عار
بر آن سرم که سحر بر اهر من

رأس از خویش الکی اسرار کردیم
چون با خود آیم و سفر از خوشی تن کنم

بدر رویت بهوس رویت کل از دوا
کرد سروقت از سر و چمن آردم
خط و خال تو چو بر لوح و لم نقش بست
نقش هر صورت زنده ببردیم
بجز از در غم عشق ناخوش
روز اول که بستن نش نهادیم
تشنه روی تو با آنکه شد زلف حجاب
کرد خاست سرم و داد و کردیم
انچنانم تقیر ام که دایم نالم
که مبادا کند از دامن رانیم
خاک پایت کرامت کند و در
بخت اغمت این سبیل مریدانیم

مدت بجز با بنجام نیامد اسرار
نیت کیش که با نجم زرد فریاد

تحمّل از غم تو بایز دور کار کنم
بغیر آنکه خورم خون دل چکار کنم
اگر غاص این فلک و برق کرد
غمت رقم نشود که چه ختصار کنم
بطول روز قیامت شبی بیا
که با تو من کله از درد انتظار کنم
بیزم غیر بخش می روادار کنم
مدام پستو بخون جگر دار کنم
بان رسیده ز جور سپهر کینه
که رخت بندم و ترک رویار کنم
کنون که ناشده طوفان بار خاک
که بلکه چاره این چشم آزار کنم
جفا مبر ز صد اندیشه کن از آن
که داوری تو در نزد کردگار کنم
نصیب نشد ایدوست کج دا
نه آشیان نقش گذران قرار کنم

عجب مدار کرت تغمه سنج شد آهرا

که عند لیس و افغان نبو بهار کنم
کرم صد بار میرا دامت مزج گو
بخون آلوده قنغ ویم همدم ده
اگر خون مراریزی که بازت خاک گو
بدین تقریب شاید روز محشر سنج

بلک عشق من بسیر و پایم کن کنم
که در میدان عشقت به چوکان تو گویم
تن از چون رسته از عشق آن گویم
ولی چون زان غزال خمیدار این اویم
هوای آن بود در سر که گیرم کفری در
بروی سینه ساغر زخم طرب جویم
بر آغم تا شود حکم هم آواز نیم دستان
بمجانم غم ما دست دوست بنوا
ز شوق قدا و شد شک طوبی جویم
همچنان من غمست کاذب از زوایا
مرا راندن ز باغ ای غبان زلفا
که من از کشتن تو ملیق فایع بنوا

کنده که جای مسجد که گلیا که گذشت آهرا

سُخن کوه به صورت ترا در سجوا

فغان که سخت با فوس سیر و آه
نه جام باده بدور و نه دور چرخ کام
غیر بر سر و نه چرخ بر سر
نه بخت تیره ساعد نه یار و نه رام
میرا زدم آن زلف بی قرار و آه
ز بود چشم دارا و ز جان آرم
بعشوه بر سر موبت زین طلبه
بجسمم که من این دل و نیم کد آرم

هزار بار اگر بکسی بسک پریم من آن نیم که می بر پریم از آن بیا
پاسی خویش ترا صید پیش می چه حاجت است که دیگر می پیرانی

بزی تیغ تو ای سر رشته شد صابر

بروی مرده چه شیر می کشی ز نام

چو لاله بی گل روی خود ام بود ز هزار ذرات در ایام
چو در کعبه چه درد بر خرابا ترا جویا ترا اندر سر ام
در و ن تیره ام راده فرو کز بن ظلمت سر ابخشد فرام
بشم تا روزه مقصود نایاب چه باشد که بر افروزی حرام
نه از کوشکد خاطره از باغ نه از مل و اشود دل زرام

هوای یار باشد در سر هر

غرور عشق چید در دمام
اگر فرزانه ام بجز چه از زلفت در غلام
اگر دیوانه ام چون بی نصیب از
دل

دل من زین زمان ماه مهر آسانیا عس از نور مردم آید چرخ کهن سالم
ندارم شوق پروانه بکشتان با هم او خوشا و فنی که در گنج فخر ریزد پروا لم
چو نارطره شمع شب فروم شده ام مثال خال شکین غنم تیره احوال
ز تاب کیسوی آناه عالم تاب نیام وزان برشته شرکان سیه برشته فام
چو عمری شده ره پیر قدح پیمانہ پیا ز خون پیمانہ پر زین کند فیاست سالم
دگر کونت دل کوئی دم خمر رندا مبادی خمر دایران در این غافل
ضال زد دست چرخ هر را اگر چه حفا مبادا در کمان فهد کسی کرد دست

از اشک و آه اندر بوبه تصعید ویرم

اگر باور نداری من نیک سرخ ایام

مشو سرح چون زلف آب است خند فرما ز افغان بجز گاه وز دود آه بیکرم
بشارت آگروه کوکان دیوانه خدر امی عشرت ز انکسخت زنجیرم
هوای عشق بازی با جوانم دگر نبود بر آنم تا پایم پیری و در پای او سیرم

نه پریا مخور دار کسبش این کنه زال صبر رخ جوانانی که کیرم دهنش پنهان کیرم
 غرض از عشق جان نبودم ^{ای} سر دل خاکی
 که عشق جوانان دارم و که عاشق میرا
 صبح بجان سوختن خایه خمار شدم سر کشیدم دوسه پمانه وار کار شدم
 نور آن محرم سر زره نمودارم که انا الحق شنوا از درود یوار شدم
 چنگ درد امن دلدار زدم دوشنجا بودم بدست بدل چش که پدار شدم
 آب هر روی چسبیده و بکس دادم عکس او بود هر آنی که بدو آید شدم
 هر خم زلف که بر گونه گلونی بود دامن سیاه ازل بود گرفتار شدم
 شیشه باده بده تا شکم شستم پیچودم کن که طول رسد و آید شدم
 سالها بود که ای سار بار رخ نمود
 شکر تبه که در محرم ^{ای} سر شدم
 زور و زینش کرد او مجروح کون ^{آوردم} تخریدم و زور و محسوس آوردم

بجای کلام

یار کیر کی دلخواست از آن اینمه کن
 نامد اندر خور ^{سطل} غنمت کشور عقل
 که چه دردی شکر کردون می روز سخت
 پردلی من که این تو خیری در دست
 اخر آن آهوی خوشی نشدی رالم با
 شیشه ندر زدم ^{ای} سار بر در کخود
 عاقبت روی طلب سوی درون آوردم
 از روز ازل مخور و زندانه سیر شستم
 زاهد تو بباد دعوت فردوس مغرنا
 از عشق کوهش نهانسته دلا ^{شستم}
 جامی بکف آید و نبوشد غریب ^{شستم}
 اندر طلب که بحر کم کاه بدیریم که معترف مسجد و کاه ^{بکنش} شستم

دادند تختین چو بیا کلک دیر
غیر از الف قد تو بر دل بنویم
چون رشته شدم بلکه شوم زاک
خود طوف بنیستم ازین رشته کدیم

کی بر خوری اسیر از غاری که نشاندیم
کی خرمی اندوزی ازین تخم که کشتیم

اگر شیران اکشیدی درین
واکه پیلان را نشدنی درین
واکه جا کردی بسوق فقیه
بلکه بالاتر رسد قدیرین
نی همین استلم ظاهر را
هست میر ما طهر مع باطن
خاتم الملک سیسے انعام
فتبه مرات ذات فی المنن
الذی حیر القرون قرون
قون ذی لقرن و الویل القرن
شاهدان کا ورده تارنج جلو
عصده خیر قرون ملک من
چون نند در ز که پا خشم
در بنای هستی افد بومن
در خراسان یکسر قدش فکند
مرغزاران هری شد مرغزار

بجز این نماند که در این دیار
نماند که در این دیار

چارمین شاه است از قاجار
علت غائی بود زان چارتن
شد چهل سال و کفت اسرار
لیک حسین شه بود پیمان کن

برافستی ای فراق از روزگار
که یاران را جدا کردی یاران
بما امروز گذارندش اعیان
بروز و او روی سم داد خواهان
نقاب غم برین خورشید خضار
برافکن تا بر آید بامدادان
نشاید دم زدن ورنه نباشد
با کین دل سپین غداران
بما کن کو شش حشمت که عمری است
بنجاک در کیم امیدواران
من استبسم قبولم کن که چند است
شدم صحبت کامل عیاران
بفریاد دل رس که رس است
عدالت کیشری از تحیران
ندیدم حال از گشته خویش
نخیدم تو کلی در نو بهارن
دل و جان و شر را همت کرده
که کوئی کیستند اینجا کاران

راه خواهی رست بر دریا کن
 کام جوئی قید ما و من کن
 بیس تو لال چون سوسن مین
 شورشی در گنبد من کن
 لا ا حبت الا فلیس کو چون
 چشم دل را شا و بجا کن
 خواهی از آفت کستان کرد
 خیز و غلین دو کون از پا کن

تکیه در چاه طبع اسرار جا
 جنت سونی عالم بالا کن

ثم صد زیرینک طفلان در جنوین
 و یکن بازید اگر دمار محزون
 چمن شیم تر مارا کوا از نوح و طوفان
 که او یکبار طوفان دید و ما هر خطه
 بخشید دید و ام را نور غیر از خاک آن
 سازد سوز دل خاموش آلا آب آن
 دل بخوار خود میرود هر خطه چون طفل
 تله مید بندش از قدم می پران

بجز آن شاه کشور دل در جهان اسرار
 که امین پادشاه دیدی که ملک خود کند
 کلاه

کلاه دلربائی بر سرش من
 نیاز کج کلامان بر دوش من
 بفتنه سر زده کرد شقایق
 بد و ریاس من نهلو فرس من
 نماید دعوی کیش مسحا
 ز لب اعجاز و از خط و قریب من
 گزرت خواهش بود سیر کستان
 بسبیل زاره حکم بر کیش من
 کد از دشمن از رسک جفا
 وزین محنت بسر خاکش من
 دلت خواهی شود مرا حق من
 خدا را در جمال تو پرش من
 کمر بسته بی تاراج سلم
 زماز و عنبر خیل لکرش من
 عرق بکر فقه جابر روی اش
 جسم مساز آب و آفرش من

بود اسرار کنه ولی ز اسرار
 پسا و دامن پر کوهرش من

ایزت یک کل سور و بان تر چنان
 سخت آبیات توب مان تر چنان
 نیت یکان چو خط نامه چین سیرین
 سر نبود چو قدت تلخ خان نیز چنان
 سرکه

سر کمال تو ای سیر و روان گشت غم
سرشار قدرت شد روان نیرخا
که چرخ شاست بکاقد و دوسه خرو
چرخ شاست پان تو بان نیرخا
غیر محرم مجرم تو دمن مجرم
بامن اینطور روانیت بان نیرخا

روز مادیده براه و همه شب ناله و آه
روز هر چهره پست و نشان نیرخا
در خاتم رسالتی ای ختم اسپا
چو کین بختیم و چون نقش و مکنین

تو بدر ازهری و همه نپاسها
تو عهد انوری و بخوند مرین
بجاست علم طفل و بستانت ابو
آن بحر پیکان و راز لولوشین
پیش خضر و زداش اگر دم زند
کای یکس بر صبه غمکاندین
اندر پان بدیع معانی حکمتش
چون در شکر حلاوتش

از شوق زده و فدا طون
مست و خراب بوده و چون بدهم
منه

فتنه چنان باشد خیر سا که یمن
عمر دوباره چون گرفت از لعل
غنچه چو کوبه بکشد از دم مسکین
مهر چو کوبه سر زنده از ارق فلک
در قضا چنان در درین طالع
آتش طور موسوی کز تو آرزو
شرح جمال حق ز تو که طلبند با جلال
منکر نعمت او مگر بر تو نیست نظر
خواست که شرح آن دهد گایه تو بهر
کان و نبات و جانور و بود فرشته
بوقلمون صفت پری نفسی بیکر
چو طلال خود بکوشد بروان
آب حیات بود جلوه نما که پستین
چون تو برقی از برم باز ما که پستین
دل کجا از آن دمن نیر که پستین
سایه سرو خود کن بر سر ما که پستین
قید نما بموز ذل سلسله ما که پستین
از سر طور دل نما نور و شاکه پستین
از رخ و زلف خوشن پرده کشا
قدس و بهشت برقرار و رضا که پستین
ساخت همه برای تو اینها که پستین
یک یک از وجود خود کوید را که پستین
چون بودای کل بری بر کجا که پستین
بر چنان شود نما خود بخند که پستین

اسرار کهنه کز تو بجهت کینه

رخت ناطقه مده نطق و نوا که سخن

فلک کشنده کشته کوی او بود روی عالم همسوی او
 بیس می رسد بر شام دم ز گل خاصه از ابل و لبی او
 و مهر من بر کیت فلک شب و روز اندر تکاپوی او
 نه آغا رسیدانه انجام و تاسی یکی پر تو روی او
 ششم خان صیت با ش کجا طوی وقت و دلجوی او
 تو و کوثر و سحر ای بار من و جام و زنا کیوی او
 بدین صنف کردیم تنگ دل و خسته و زور بازوی او
 زخم زرد و موم سفید اشک سپه روز و سودای ازوی او

ز اسرار کهنه بر دینیت

دو کیوش چو کان سرم کوی او

صرف

حرف اغیار و غاد حق را نشنو آشنایان کمدار و بی سگانه مرو
 آنکه در مزرع روی تو در حال همی سویم بنواز که رسد و درو
 بامیسی که بار و شتا کرد ز ریاضت چون موی ماینت لو
 پیش آن روی کل و سنبل و زلفی که ترا خرمین به بجوی خوشه پروین بدو
 جبربان مسلح اوار که دید و کت که بود مهر در خنده قرین با به نو

ترسم این دلوق طمع که تو داری

میفروشش بکس جرمه نبرد بکرو

را عشقت و هر کام و صدین بکرو عشق سرت نهانی بدر گفت
 کی بن دل بجا حاصل ما طمع غش بر این مرغ بهما خرمین از جان بدو
 بکس که نزدیک بود شاعر مقصد تا کی ای دل دیوانه هر سو تک و دو
 این عکس لاغزی و انجامش از فروغ رخ آبر بود یک تو
 در بر باهین آینه و آب جدا که چنان خود متغش شود از یک خور

کشته

کوشه ابروئی ارکوشه برق بود
آسمان را که به صحن زان شد
دردنوشان سعادتی ترآمده جام
که بود باز ازین فخر دمان نو
میخورد اسرار و ازین خواب کران شویدا
حاصل عسر خود اندوز که شد وقت درو

ای مهر بچونه زخمت کرده کعب
خال رخ تو برده ز شکش کرد
از طرف بام صرخ برین باد صید
مسکشد برای تماشای ماه نو
چشم خراب حال دل ای صیقل
پا از سرم بکش لفتی از سرم
در هر دلی که عشق برافزاید
اور یک سلطنت چه طرف کلاه
در جان آنکه تخم محبت بچاند
باشد نه از صرخ طاعت نیم جو
برون سبک غنا بوی آن شد
ملت دل مرا که کند خود درو

اسرار جام طلبی پیش بر در
جامی نبوش و عاقل از اسرار خود متو
قد

قد که دشتی تنه
کرداری ای شاه غم
آکی نمایی خصی بستان
یا لست فاما بالقول فاه
الطرف بغل و الخطایر
نوک کلمه ارکو عندی
کشیتم تخم کشتیم بود
زین جوان نغم خون دلست
یا صبح نوحا حیات بود
ایزین تیغ و این سر معاوی
دغا و کسلی یاد هر
کی و هفت عن ذوقی ایش
بل من شاه میها اشفا
یوسف سیار این لبضا
یوما حصدا نغم الزرا
طوبی بحایس کاس القضا

بر بند اسرار از این جهان باد
نغمه بند ما از این دنیا
کمی بیا لیس صا ریشی
دیده بر غدا خط چو بر کرد و مترا
چو ماه چارده دارم کار می رساله
عرق نهشته بر روی یا بر برکن
جاست این بروی جام می برکن
زکلف

بجکست چرخم و در طربستان
بکل از قامت سر و خجل از غایت لاله
ترا ساغر طیب بزم غیر و کوثر منظر
مرا از خون دل شد شراب و سطر ارباله
کنار چو پار دیده ام بشین بفرج کن
دما لعل من عین علی الخدرین
از آن بختا بود اگشت چرخها
بدید آینه ز نقطه دایره چرخ خاله

سکر با خت در وصف جنت از خاله

که جادار در بند قد از خراسان نوی

ای کریم آفرین لعلت کمر خاله
مونس برین دامن زلفت سحر آه
بسته بخور زری کمر در خانه زین
یا معشر الناس الخدر تر کی بیخا
کامل بدوش آفتاب زلف لاله
در شکر شورامچه کاتوب لاله
ای آفتاب خاوری سکه بان آذر
دگر چو تو از مادر کی سیرینه
به پیش رویش منغسل مر و از قد او با
سرار بی برکت نوا پند آن نور خدا

کیرم

کیرم ثواب بر سکته ز رخ حوا
کوتاب یک کرشمه و کتاب یک نگاه
یکشتم از طراوت رویه یار و با
یک بر تو از فروغ خست نور محروما
یکبار خوش از برون باز و بار من
عشاق را چنین بذلت بجا که راه
در خون کمر به ماتم دل مردمان
بر پاموده از مرکان رایت
غرم شکار کرده مرا غم که
وقت شکار نبودن یک از شاهی
آن به سپه کشی تاراج ن
مین یکم با خیل اسک و آه
خبر پیش این بیان خدا و کار حسن
در مذبح که بوده روالت

در ترک و نماز شکر از شکر ملک حسن

کس جان نبرد خاصه توان شرارین

از مره کرشمه مستی در خضر زده
مینت بدی عجز از ان مرکان عذر
بر زده آن شش طلعت بفر دوسم
طاق بر و شش از خورشید بالار زده
بر روی او بروی ماه تو را ریه
شمع از از رم روی بر آرز

خط

خطه بر لعل زان قدح نیکو کلاک قدر
بر الفحی قدیمین بر آن یکسر زده
ایست صین تیر شکر کانت هرگز ز
چون خور آسان کرد در هر خطه
مشت خاک کی را نباشد دل را بی سینه
کیست این بار زب و می کفر خان
انتم غوغا که در شورش بود
شورش از سودای نفس در سر زده
در فکات که مهر از ماه بالا ترند
وین هلال بروش از مهر و بریده

طوطی کو بای اسرارم شکر زنی کند

کوئی از نوش لب منتظر در شکر

دل مستند و حیران بهوالمی بداد
ز صرم سراسی می بجزا به کرده خانه
چکم چه پیر بوشم که هر طرف تو
ز رسد بکوشم هوشم خوار لب ترانه
بحصار دیده کل نقش اسرار
بسواد اعظم دل نبود خزان کانه
همه بر در نیازش که چه در رندان
همه ز سوز و سارس و عاقلان
سمن چمن هزارش کل و لاله
همه ز سوز و سارس و عاقلان
بود

بودار پانین یارم که ایستد
کشد از زبان یارم ز دل ششیم
بحرم خلوت یار بنورده توان

اگر آرزوی دیدار بودت روزی
خوش با جانی که جان شری تو باشد
باید ترک جان گفت و سپرد
آن را می که پایانش تو باشد
نه با ایمان بود کارش نه با
هر آنکس که فرومایه ش تو باشد

خرد بخت پری دیوانه شد

که خود بخت پری خندان تو باشد

نه گویم که مهری بخوانت که ما
که حقیقت تو ناید یعقول با حکما
ز من بکشید زجه رود لبت
که من بکنم تو کاهی من که انکار
منها جفا و کینه نای بی تو
خدای ز سوز سینه که شست
بکشت هر چند ز طعن دشمن
برهی رود نکار و من پشوا بر

تو ز خون مندرش باین صباحت
که نیاید از دل کس که باین دهر کوا
همی که یغدر روز و نیکو سبزه
من و اشک سرخ و روزی بهی ز کوا
چه زیان طار زمان را که تفت زنی
بکه که فیت با شرم سرای شا
من اگر نه در شمارم هر شمس و ام
که ز تابویر شیرین هم بسر کلا
تو من مرا بخیر تو مرا مران ازین
که بجز در تو دلبر نبود مرا پنا

که چنین شدی بد آموز ترا بجای آید

که ز حال و نیرسی ز صم بجا
باعران حال السام مضنا
ز شوق روی کردید کل کسان
غدا الغراله فی العتق حیارا
راهنان زمین سیدال دل
سبب محبه اهل التی و شاک
امام شمر بجز آب خود بخود کویا
بجای یک با صبا و صفا
همین نه ماه گرفت از فروغ مهر
ذکایب التی نور من مجیا

ز آرزو زلف و دوتا که مرثباتی است
صباحی بفرست لای من نایا
ز دیده خون رودم محرم دویده
فدع یودع یا دمع طریقی ز الیا
سباز دیده دل کویت حیان
و اهل اعتبار بالروح حکم عا
کل مراد برآید تو چون به برآید
اشم نه و ردان التهم فا
اگر چه ورد زبان و ردیون و
فانت قصه منیری و کل اسما
رخت بد چو به پداری آدو
قلت غدر قادی منجیت رویا

ز دوست چشم امید این بود که دیدار

تمتع فی قایل کل افتا کی

صدا بر کوبان شیرین که کا
چه باشد که پکنی بر مانکا
اگر بر ما که ایمان رحمت آرد
تو کاند که شور دل بادشا
هدام از غم سر بر خور دارا
آجیب ز بی ز جالی با
جفا از حدت طای که ترا
بسوزا غم دو عالم را با

ز پسمندی چندی و تانگی
رود دلبر بر اهی من برآ
ره دل ز بد صورت خوش یا
دهد پیش بدین معنی کوا

خدا را زان بت خو نخوازید

که ای سرار ضربین دارد گنا

دلادیریت دور از دستا
جدا از بارگاه لامکا
سوی ملک مغان کردی
برای دوستان کوا مرغ
همه یاران بمنزله غنچه
تو با این دیور هنر معما
کجای پوریان آلوده
بشار روان سلطان روا
چنین فرشی و بی سامان
مپس بر ظاهرت کز رو
که عرشی و شش سامان
همه از آن نیست خوش
جسمان جانی و جان حما
چیتند
سجانبان شد سپهرت کوی
که آن و حسن را دریا و کا
متن گرفتند زین خاکدا

که دایم جان او ابناء حس است
تو آخر خارج از کون و کنا
ز من سینوش و منی تراحم
که به این آب زاب زندگانه

همین فی نقش تصویرت بدیع است

که ای سرار معانی را پنا

پا مانده در کل درستی
جا کرده در دل مهر جبین
کارم قاده با شوق
دارم نیاز می با نازین
ز دحاصل برق اعی هنر
رحم بر ما بر خوشه چینه
ای بر رحمت لب تشنگی
وی برق کمرش ناکین
بر آستان نی باری است
زان بستان بی کل است
عشقم در آفاق آوازه
خسب جازات عشق چینه
یارب چه باشد کز در درآ
یک غنایت از پاک بینه
ای سالک ره از خود خبر
بس هنرنت مت در هر یه

ساقی بینه کفر حنارم
شکر شد جز از رحم
از زلف و روت آمد بد
در شمع زاهد کفری بود
ابروی طاقت بر سر کشته
حسین آفرین را گرداخته

روادی عشق افتاده سرا

نه خضر را بیهوشی

خاک در تو را به ز آب زندگان
در سر هوای سروت سبزی
هر دو غم که داری خوابم
مردار تو غایتها غم از تو شادمان
دست سیکان که را می صاحب
و بادست سکان رسای انکه می تو
بنود پناه ما را خبر خاک
رو بر در که آرم که از درت برآ
آن شاه حسین شد تخت حکمرا
ان سبخت کو که با سم چون کمان
کر شد با غم کفر از عسر
یار بنید به پستان بازه
ترکان چشم مست غار کردان
باشد که شمایب افت اسما

این کاروان آسمان کعبه دل آینه
لعل سیرک است بر آورد

الاقصد صبا غلبنی بالبدالی
بقی شیرین کلامی خورد و سبالی
ظرفی مهوتی آشوب سحر
طرح ذوالحکاسین و المعالی
بوالسفا حنفاک الدما
هو القنان فکان الوصالی
شفاک قدر تو کاشانی
و صدک قدر تو می کاشانی
برویت عاز به خون شهیدی
تغورک ام افاح ام لا
نفسی من و صالک نیل
سلوی عن جمالک با سخنی
مرا هرگز بخاطر کنیزانی
و غیر کن قطلم بخظر نیانی
تو شسته تیغ برم افروزی
و انی بیت فی دلم اللیالی
کرا و کیند بیا دم نیانی
جای نشین است زوای
بود روز من و موس شب
بای شش اسب زوای
خواجبه و شخصی کا لیلای

ز بھر دوست جانم سوختن

بخت رقی اعدای کجای

آنچه در مدرسه غم رسد که اندوخته
پسکے عشوه ساقی همه بزم و
در دستان از دل و نخت آرا
نقش ای سر قفا پوشش چوید
میتو باد شیکا که شدی
افرای ابر کسب بار کای
غالی کا مروا از تو دمن سو

تیره شد روز من اسرار چو شام و کج

گر چه صد شعبه به مردم زد دل افروخته

بر قامت تو شد از دنیا یکن
از یک دست تین جان بازی است بر
هسته بر اینا شرفا بزرگ
بر تارک تو زیارت اکیل من
چون زمره ریاضین از باد صحر کا
تاج تولی مع السحری تو نور تا

بر ترشت از املاک شاه سر لولا
آن شب که شد بر افلاک از زم آفتاب
شرح تو سخ او بیان کرد و آتخان
کرد و ورق را عصار در صحر جزا

غیر هواش کسیر از سر سکن آرد

اسرار خاک اندر به آب زند کا

تا دل اندر نظر آورده نگار
ز اسکت خونین بر خم کرده نگار
کرده از خون شهیدان کف سین کلر
بستیمت بخا حید شکار
سر سیم غمت چه در حسن ترا
ز ریاضین و کل و سینه عیار
بازوی حق تو بازم که رشم و ابرو
بکندی عجب فکیده عیار
کشت پیاری دل که بر آوردان
از رخ سپورستان دو آمار
طعم نخت دل و جاکنج فشرم
دارم از دایره صرخ مدار

سُخن از دوزخ و فردوس با سر ارمو

وصل و صحر شرب لودم حنت و نهار

خوبان هم چو صورت تو لبشین جو جان
گر گوش خوشبخت هم اینی هم
از شوق روی لب دارم ولی پاره
ای پرده داران بر زان بر دل کشا
بمست شبنم و زهر او دم خون
تا سیر این بگوید کو یار کشته دانه
هر دل که نور حق در جز نور حق بنا
فی نزد او نیست نه اینی و نه آسمان
بی انتظار مشرق بی قای کل دید
کشته چو فانی از خود کردید خلق
چون هست عکس کجاست بنود و حیرت
ملک مست خبرت چون نیست
امروز بلوهری ندان کهن
کو رایت هر آنی روی تو آ

سردمانت ای شه معلوم کن

هم زان دید کرد آید اسرار را پیا

عشق است حیات جاودا
سرمایه عیش و کامرانی
گر عشق نبود خود نبود
هرگز نه زمین نه آسمان
پیرایه عشق اگر بنست
کی داشت عروس حسن

از عشق گرفت زینت و زین
اوراق کتاب کن فکار تو
عشق است مدار قاتل تو
عشق است مقام مزار
هم بود در عشق آنکه دم
از سبجانی عظیم شاد
خورشید سپهر عشق ساری
نورش مزار ری جها
از عشق گرفت بال پرواز
این مضیقه مرغ لاکما

حالی نبود در عشق تیرا

هر صحنه ای و عیا

زینت تو مردم نه بکف
زنجیر جان بلب آید نه فاصدی
چه با آرزوئی ز نامه نافه کشا
ز زلف غالیه ساخوش منجم
چه شود اگر از عین و بند نواز
قد نظر بغایت ز خواجہ غلا
نشسته است رخ نه سریت
بکمر بنی کن علاج تنگی
پاسبان حرم از ره ثواب بگوید
که تا کی بنشیند کبوتری لب

یادست که ده یاد نفخه زلفی ز سر کرانی زلف از کلبه خنجر
خدا را سوسی سیاه غرضی که چپ دمنغ اسیری بود کوه

چه خوش بود که بنیم شبی خلوت سرار

نشته دلبر مهر و هفتاده شیشه تاج

الأمین بلی سدا که در راهش دهم جان کرا

نیم صبح و بانگ مرغ بر خواست

مکن نا صبح مراد بگره گشته

مغتن ساز کن صوت صدا

مرا بدر بگذار همدم

بیس تر آمده بر دل خور

بخش اسرار را و خرمند

فما فتیله علیکم بالخیار

از غصه دلم خونت در کوشه سحای

یکره را سیر خوش احوال منیر

اندر خور و آمد این خرقه درو

ایست خرمند کتاه ز داما

ما از تو و تو با دوریم و تیرد

هر خانه و سر جابانه و با

کر بخشی و کرسوزی سر خطایم

انیک دل جان کف تا آنکه چه فرما

الا یا نفس غریک الایا

رقیانت کشتش دارند و کو

تیر یا زاده طبعی کرفا

همه اسل صرم در انشطا

کتاب دیو کردی نامه حق

وقد بنت سدی بر

تو اینجا تن زده نشسته
حمام القدس تنه با لافا
تو دانی شاه قدسین است
تداین انت دیدان الود
دلاکر کشن ابر کلین ز خود جو
قمارک او خباکت فی اینجا
هر آن روحی که پاک از لوت
جنان فی جان فی جنان
ولی طبعی که دور از نور و
هوان فی هوان فی هوان
بیافران بیفرمان دبی کن
لطف نطق بفرقی کن
خریداران یوسف را
که هر کاسد قماش نیست
مذرا عین مستظلم اینجا
آلایا قیاحسرا
لیوسف ناله فی الکون
بیاد دوست بخدا و شکا

نیاید ره بایه سراج حق الاله

ایسر العشق فی الاسراف

میسندار او نهان و عیا
تو در سجات بجانی نهان

چو تو باشی بر خوردار ازو
چو او باشد تو کی اندر میانی
کمان بگذار و بر نور صحن رح
که شک او یقین و تو کجا
توئی هستی نما و اوست
سراپی او چو آب زندگانی
نه تنها معنی جسم است و صو
بود معنی ارواح و معانی
هر آینه ز حق ایست
تو ای همه جسمی که راجع
پا آینه ها کم کن در آ
تو هم کم شو معنی جسمی
وزین پس نفی سما و صفا
درین دریا همه شکر فانی

ماندنی عبارت فی اشارت

نه اسداری بماندنی پیا

نه از لفظ تو پیا می ارکات
نه از لفظ تو پیا می ارکات
نه سکی تو ستم سوی او ای لاله ابدی
نه سکی تو ستم سوی او ای لاله ابدی
نه سکی تو ستم سوی او ای لاله ابدی
نه سکی تو ستم سوی او ای لاله ابدی

چشم زان رو را می فروغ دیده تنور
 چشم زان رو را می فروغ دیده تنور
 سپهر تابکی دون پری بن فصح
 سپهر تابکی دون پری بن فصح
 خلافت مدعا می عی حی حری
 خلافت مدعا می عی حی حری
 بشدت سادول زریو زریو
 بشدت سادول زریو زریو
 نگاه آخرین است ای اهل خطای
 نگاه آخرین است ای اهل خطای
 که جان دایم ای برو کمان احسب
 که جان دایم ای برو کمان احسب
 کرده کلک تماش فضا این کویت
 کرده کلک تماش فضا این کویت

ز عشق آن بری طاعت شد دیوانه دل
 ز عشق آن بری طاعت شد دیوانه دل
 از آن زلف مسلسل کنش بر پای
 از آن زلف مسلسل کنش بر پای

ای الیه فی الیهوم التمام
 ای الیه فی الیهوم التمام
 قدم نهاد یالین و من سکر
 قدم نهاد یالین و من سکر
 منقلب الطرف منه داسرا
 منقلب الطرف منه داسرا

کر

اگر نه شرک حوین بدید می رفت
 اگر نه شرک حوین بدید می رفت
 بحر چشید آب دیده نور دود
 بحر چشید آب دیده نور دود
 نوش مع خمر من ز دوری
 نوش مع خمر من ز دوری
 بند بر سر ای ربان محال جان
 بند بر سر ای ربان محال جان
 مشام کو که توان بختی شنید و کرد
 مشام کو که توان بختی شنید و کرد

رنور عشق خداوند کمبیا شدی سهرار

فها سیکه فتیله المذاب فی الوجدان

شدم سر ارشاد تو جوا
 شدم سر ارشاد تو جوا
 کجیل طرفه سودا تو
 کجیل طرفه سودا تو
 بر آید تنها از شمس
 بر آید تنها از شمس
 قتی الحاجب القاسی نواده
 قتی الحاجب القاسی نواده
 بعیت که سازد تلخ کام
 بعیت که سازد تلخ کام

زیر

فسریدنی طالع لیس کفوفه و حین مال فی احسن ثانی

تو چشم مرد می مردم چشم

تو جان سیر را جان جها

الاجنب لم یکن جانی یتخفان من جان جها

ز شوق لعلت اسیر و جام یفیض العین مفع کا بجا

مجاپ من خوش خلد جانا ویران قملی فی حب سا

بده کامم که یا عیش فرود با نجاج المقاصد و الا با

سحر کمان بر غم خیزد و کر عا الکاس من صفو الذا

نسب آید از کوئی تو کوئی شیم فاح من و صلح با

عجب نبود که با اشعار اسرار

عوانی النخل غنت بالافا

ای با نور خرد نور خد سچو خوش من یک نظر کن کجا میو

طیبت و مراتب صفت

مطر بار است بر و راه محاب

خار این باغ عزیز است چو گل خوار

هر چه زیند ز خیر است خواه

خضر خطت که خور د آب حیات

آن چنان طوطی سحر شدی معنی

که همه دست را باب خرد میو

ای آتش هوای تو در جان

از حال پیر سر که دارم دلی

عالم بهم زنی تو یک چشم همزد

کشم جدا از خاک در می هوای

دو شیر کان سبز بصر اربون

در عهد تو ندیده کسی غم خرمی

چون رفت بقرار بر نشان

لعل تو جان دهد چو سیاح کد

دارم دل پاشی و شیم بر غمی

آخر برون خرام و برون کن

ناخته ز ستریا نیت ساین کند
اسرار کو کبور و داز بھر

تو چون بمان و عذمت می پستی
چرا با ما بختین عهد بسته
من از تو تنگم بود لبنت
اگر چه رشته جانم بسته
سحر کان برون شد دست
بسته ساغر و جگر بد
هزاران رسته و فتنه برخوا
بهر جا کان پری بدم بسته
مده ساقی و کرطل کرام
که من ستم چشم می پر

به گفتن دهی کی کام آید
بخت آتزمان که خود بر

ترسع بند

ای جان حجابیان فدا
مزد سمنبران برایت
در دولت حسن چو یو
در یوز ه کرد ستر

صد

صد خرمین حسن داری ای ما
لیکین نبود جوی و فایت
کی نوش کن در خشم خضر
آن کو زده جام غم زدایت
بر طوبی و سدره کی نشید
مرغی که پریده در هواست
هر کس بحسب امیدوار است
دست من و دامن و لایست
در مشرب عاشقان نبرده است
فیش سره صرور ارطاست
جانم لب از لی نکاهی است
ایدوست تو دانی و طایست
چون دست منید بد که گاه
ایم چو سکانت از فحایت

از آتش دل هسی گذارم

در بھر بوزم و بیازم

ای افت عقل و غارت هوا
تا چند کنی ز ما فرا مویش
دل را ز مره چنانده بنش
وز نوش لبان نداده یک ش
تا حلقه زلف تو دیدم
شده حلقه بند کیم در کول

نخ

تخل قدت اریر و آید
حسرا آیدم در آغوش
عاشق بتمام خور و
اروت کشیده ناگو
خوش آنکه دم بدست
نوش کنی گوشت و شوش
یک جرعه دی لعل کاف
تا روز شمارست و بدوش
نفت بتو غیر کج نهاد
بادست روان نخته در کو
زین بعد بر آن سرم که با
در کج غمی نشسته خاموش

از آتش دل می کذارم

در حجر بسوزم و بسازم

سرخیل بان ازین
غار کمرختل و کمر دین
ای صاحب ضرمن لطافت
لطفی بنما بخوشه چینه
زا بروت بقصد مزع خاک
زه کرده کمان و در
با جمله وفا با جفا
با غیر حسیان با پیوسته

هر

هر کس که بدیت آفرین
چون صورت کیتے آفرین
ذات چو خدای کتنت
انقدر بود که در زمین
چون مردم دیدگان بدید
اندر دل مردمان مکین
آن به که بکوشه نشینم
یا رخت کشم بر زمین
از آتش دل می کذارم

در حجر بسوزم و بسازم

از جام صفا می قترا
زان سان نخور می که خون بار

بندیش ز داوری فردا
امروز ز حد بجا را

تو آینه جهان منائی
بگذاز که بینمت خدا را

در پیش و قوت کوی بو
در مشعر من صفا صفا را

خرد لوح و زلف تو که دژ
اندر دل تیره شب خمارا

خرد در دست که دیدگر
از لعل و در می کوارا

یکے مرغ دل مرا بود راه
ره نیست باین چنین بهارا
اسرار نبوده است چون
در حضرت پادشاه کدرا

از آتش دل می کدازم
در حبس سوزم و بیازم

رباعیات

ایذات تو را غرض صفات آمد پا
کوتاه ز دامن تو دست ادا کن
در هر چه نظیر کنم توانی به نظر
لا طاعه فی الوجود والعدم

ای از تو بجز پس هر کل بود
هر چیز بر ایا پاد تو با هو
کوی تو بود کعبه مقصود
اقطار بر کز آید از هر سو

بر دشت ایم و دوست از بعد
ای شاه دو عالم بگر سوی کدا

دادی بمن از نگرانست از
ورنه تو کجا بمن میر تبه کجاست

دلدار چو مغر است و جفا چو پو
ناید نظر مرا بخر جلوه دوست
مردم ره کعبه و حرم میا
در دیده اسرار خانه است

ای عجب ابروی تو برابر و
از روی تو آب روی هر کجا
حسن زان شب بل عشق
در هر کوئی رشت گفت و کوا

ما یم ز قید هر دو عالم رسته
خبر عشق تو بر جملہ درد کنسته
المنت نه که شدیم خمر کا
پیوسته بجان و زبان بسته

ما یم که آینه روی ما یم
وز سر دل خود بخدا کا یم

چون بویست از خوشش از غواهی
بر صاحب جاسیم و بقصر چایم

با غیر علی کیم سرو بر کبود
جز نور علی نیست اگر در کبود
کویند دم مرگ توان
ای کاش که هر دم دم مرگ

رباعی بیان الحقیقه المحمدیه

عالم صفت سر امی من
افلاک و غاصر عضای من
و حیر غم از نظم محیه کبریا
آغاز سر احب نام همه پایی من

لیکن نه سری که غیر باند
تا آنکه آری بدین سخن انکار
آن پا و سر آن سر است پامال
کردش سر از معیت قیادار

از وقت آن سیم تن ماه سپن
شد همچو قلم جسم من در از خن

مطر زده ماه نوشتم بود
معنی شمع از بجز تو که زود

رباعی فنی حقیقه المحمدیه

ای صبح از طلعت تو آفر
بی شعله جواله فدو بالا
خم مش دو روی تو قاب
خلی اللہی کواه او ادبیت

دو بیت

ز عشقش سو زهر سینه منم
عشش را که هر کس سینه منم
همه آینه اویندش
مدام در کدام آینه منم

رباعی نایه

و کربارم افشاده شوی
بجانم شده آتشی شعله ور
که دستار تقوی زهرام
ز پاکسده نامم را شکم
مولم از این خرقه طلیح
که بتجاست در استیم نه
تو بنمای آن چهره آتشین
که آتش قد در بت و این

چه آتش که از خودت سازد
 ز وحدت دلانا کی اندر
 پاسا قیاده آن راج
 صبح است ساقی بوی پا
 بلی کی صحرای بود را زردا
 بختی که کردند تخمین
 ندیمان ویت کنستوید
 چو این رشته عمر کبوت شد
 شد ملک تن بی سپهر
 خدا را دمی دم می شد
 بجوید خشم ز بصر کند
 بازید تا بوم از چوب
 نه زنی سار تهنار ماند
 یکی کو یکی دان کی من کج
 که یادم رنفتش هزاران
 میسی کو نخواهد سحر می بیار
 بزمی که نبود خودی را شمار
 کل نمودند با می عین
 که عمر کرامی تا خبر رسید
 باغ از انعام پیوسته شد
 پیمنا را بودند تهر و
 پاشید درم از آن
 خنشته که بر تارک خرم بود
 کنسیدم می آلوده دزیر چار

چو از برک رزیر کفتم کنید
 بکوشید کاندردم حضا
 ششم خزانده یالین
 ز مرد و زن اندر شوم
 بجز مطرب آید زنده چک
 بخوم کار بد لوح هزار
 چهل تن ز زندان
 که این را بخاک و دین
 که می ساحی شرح سجاده
 ز نظاره کردی امل گشت
 بنودی بخیر عاشقی دین او
 همه کیش او خدمت میزد
 پاجی ششم بوده دست کند
 همین بر زبانم بود نام
 ز صحرای خزان عشق لعلین
 نیاید کسی بر سر ترجم
 معنی کند سرخوش
 که هست این شهید عشق با
 شهادت کنند این چنین
 زردی گشایان می وحدت
 یکدم زدن عاشق با ده ش
 همه پارسایان تقوی سر
 خزان شوم پاک آئین او
 ز جان حلقه بند کیش

ندیدیم کاری از وی سز
 بجز آنیکه بوی سیاه عزت
 الهی بخاصان درگاه تو
 بسرا که شد خاک در راه تو
 با فاده کان سیر کوی تو
 بحسرت کسان باجوی تو
 بدرد دل در دمنده ان تو
 بسوز دل ستمندان تو
 بحق سبکوش منجاریگان
 که همیشه از خویش آوارگان
 به پیر منغان و می و مسکده
 برندان مست سبوحی زده
 که فرمان دسی چون را که
 ز اسیر ارشد رویش
 خستین ز آلاش پاک کن
 پس آنجا نه لکشت خاک کن

مناجات

خداوند ادم لبر ز غم کن
 درون درد پروردی کم کن
 پراز تو من محبت کن ای غم
 ز جام عاشقانه تر کن غم
 ز صهبای شهودم کن جان
 که شناسم سراز پای پی از



